تنقیح



صورت ابوالنصر فتح الله خان شیبانی در سن شصت سالگی

بسم الله تعالی شانه

این نامه که مجموعهٔ فضل و هنر است — از هر خوبی که بنگری خوبتر است

در هر سطرش حکمت و پندی پنهان — در هر لفظش لطیفهٔ مستتر است

در اول اگر تلخی صبری دهد او — در آخر خوش بطعم شهد و شکر است

هم تبصرهٔ ایست در غم و رنج جهان — هم تذکرهٔ برای فتح و ظفر است

چون دختر اگرچه در نقابست هنوز — چون نیک نظر کنی گرامی پسر است

داند ز پسری با همه خرد سالی — پرگشته بوعظ پیر و پند پدر است

خیره منگر در او که خیره و حیران — گر خوب نگه کنی بدین نامه در است

سیم و زر بسیار ده و زود بخر — کو بسیاری نکوتر از سیم و زر است

ور ارزان یافتی مده از دستش — کو در قیمت گرانتر از مشک تر است

از مشک بجز شمی نیابی و در او — بیرون از شم شمامه های دگر است

در پردهٔ افسانه بس افسون که در اوست — کانها همه پاد زهر هر جانور است

دانا داند که اینچنین نامه نغز — بنوشتهٔ خامهٔ قضا یا قدر است

مردم ننویسد این که در هر ورقش — پیغامی ز خضر و یا پیغامبر است

نه فصل و نه باب دارد و لیک پر — ابواب و فصول فضل و علم و هنر است

آهسته بخوان نیک بدان خوب بفهم — هر چند که نیک موجز و مختصر است

درج دُر رشش مخوان و برج قمرش — کاز رتبه فراز از اوج شمس و قمر است

و ز عقل تمام درج و دانش در اوست

زین روش توان گفت که درج دُرر است



هو الله تعالی شأنه العزیز

بنام خداوند بخشاینده مهربان که نامش آرامش دل است و مهرش آسایش جان الا
ای کسیکه این کتاب را بدو دست اندر گرفته و محکم داری و بعبرت و اعجاب اندیشه بنظر
در آن همی نگاری و اوراق و صفحات آنرا بانگشت همیگردانی و از پی فصول و ابواب آن
همیگردی و نمیدانی که مؤلف کیست و مقصود از تألیف چیست خواه ایکلمات را از درهای
نسفتهٔ من آشفته بیابانی شماری و خواه از گلهای شکفته باغ طبع و خاطر بونصر شیبانی
پنداری زنهار در وی بنظر حقارت و خواری منگر و زبان اعتراض و ملامت مگشای و مؤلف را
هدف تیر تعنت و طنز مساز و نیکو تأمل کن که اگر مزاح و هزلی نه بر وفق سلیقهٔ قصصی
جامع در آن مذکور است و نظم و نثری نه بر طبق طریقه ادبای بارع در آن مسطور البته
بطریق افسانه در هر نقطه نکته از پند و نصیحت مندرج و بوضع افسون در هر سطری سطری
از موعظه و حکمت مستتر است و از این روی نامش درج دُرر است و بهوش باش
که بیشتر از آن نعت و تحمید و تمجید شاهنشاه عادل خسرو باذل سلطان صاحبقران
مالک الملوک ایران امن کننده ممالک ایمن کننده مسالک آباد کننده قراء
و مزارع آرام کننده طرق و شوارع قوام افزاینده دین و دولت نظام دهنده
ملک و ملت ببغش نمایندهٔ زر و سیم آتش زنندهٔ بجان لئیم رواج دهندهٔ
بازار تجارت رونق افزاینده دستگاه سفارت رفع کننده جهانها وقع نهنده وزارت
خانها سفر کننده بدیدن سلاطین ممالک اروپ پر کننده زرادخانها به تفنگ و
توپ آباد کننده ممالک ایران بصنایع ماخوذ از فرنگ و روم ایجاد کننده مدارس
انواع علوم صاف کننده راههای پر شکنج و ماز مازندران نویساننده نامهٔ دانشوران
کشمیر کنندهٔ کرمان بشالهای پشمینه پکن سازنده شهر ناصری طهران بظروف و اوانی
زرینه و سیمینه کفایت نماینده بوزراء شجاعت آموزنده بامراء بنا کنندهٔ ایوانهای کسروی

پراکننده گنجهای خسروی برپا دارنده تیر وسیم تلگراف هموار کننده راههای شوسه باطراف غنی
کننده درویشان همت جوینده از ایشان گیرنده و بخشنده برات برآورنده قلاع و بقاع
کلانتر از کلات جاری کننده نهرها بنا کننده شهرها احداث کننده خیابانها اصلاح کننده بناها
مصنع اقسام صنایع مبدع انواع بدیع براندازنده آیت جور و اعتساف برافرازنده رایت
عدل و انصاف بازکننده ابواب عوارف طرازکننده اقسام عواطف حامی مصالح
زاجر طالحان رافع بدعتها دافع محنتها مطرز کننده کسوت پادشاهی بشرافت عدل
معزز دارنده شریعت الهی بحصافت عقل مالک رقاب امم جالب قلوب بنی آدم حافظ
انام حارس اسلام شکرنده پلنگ و شیر کارفرماینده خامه و شمشیر محسن و حلیم معطی و کریم
مؤسس و موجد مدارس گوناگون خاصه دارالفنون و مجدد مآثر همایون جمشید و افریدون ایمن
کننده حاج عجم در ممالک عرب و حجاز و روشن کننده کوی و برزن بچراغ گاز سلطان السلاطین
خاقان الخواقین المنصور من جانب الملک القهار ابوالمظفر ناصرالدین شاه قاجار خلد الله
شوکته و نصر لوائه و ظفره الله علی اعدائه و اسلاف بزرگوار و اخلاف کامکار اوست
به بهائی گرامیتر از دل و جان و گران‌تر از یاقوت و مرجان آن را بجز و بستان و بپوس و
بگشای و بخوان و بر خدا و رسولان او درود و بر شاه و فرزندان او آفرین فرست و برای روان گویند
و نویسنده رحمت و مغفرت خواه و بدان که هیچ کتابی در جهان نیست که بیکبار خواندن و دیدن
نیرزد و از صد صفحه و هزاران سطر آن نتوان دو سه پند و نصیحت بجای لآلی آبدار و جواهر شاهوار
بدست آورد که در گوش جان گوشوار و برگردن دل علاقه گردد تو برشته این کتاب و از این
فصول و ابواب که با قصه‌های بدیع و حکایات لطیف و ذکر آثار ملوک معظم و وصف مناقب
عرفای مکرم و بیان نصایح سودمند و شرح مواعظ دلپسند صدفی پر گوهر و درجی پر درر
و شاخی با نواع شکوفها و گلهای حکمت آراسته است و کاخی پر از اقسام نعمت و خوان
هر که بخواند و قدر آن نداند باید بر خرد و دانش خود خندید و بر عدم شعور و ادراک خود گریست

بمنّ الله تعالی و حسن توفیقه
بنام یزدان

در آغاز سال هزار و سیصد هجری در دار الخلافه ناصری طهران که پای تخت سلطان صاحبقران شاهنشاه عادل عالم جوان بخت و خسرو مؤیّد مظفّر منصور ناصر الدین شاه قاجار است خلّد الله ملکه تنی چند از بزرگان عصر و حکمای وقت و علمای عهد و افاضل زمان که بمسلک درویشان و طریقه ایشانند مجلسی چون باغ بهشت آراسته و از مخالف و منافق پیراسته داشتند و بذکر دوستان خدا و بزرگان فقرا و سالکان طریق و یاران شفیق و صوفیان با صفوت و صفا و مردان با محبت و وفا روز همی گذاشتند

از ایشان نیستی میگو از ایشان

یکی از آن میان گفت بونصر شیبانی که از عهد شباب و عنفوان جوانی بارادت این طایفه و دوستی این قوم معروف است و او نسبی و معروفی که طایفه از اهل فقر و سلوک زیاده از او توصیف و تعریف میکنند و بقدمت خاندان و مناعت جانب و نجابت اسلاف و جلالت قدر موصوف پس از اتفاق معاودت او از سیاحت خراسان و ممالک شرقی و سیر الانفس و آفاق و آمدن بعراق در بیابان بادرود نطنز در یکی از مزارع خود که محل عزلت و مقام عطلت و انزوای او بود و از حاصل زراعت و فایده فلاحت و سود تجارت و ثمره صناعت خود برای طوایف مختلفه ابناء سبیل از هر قبیل بساطی از روی نیاز خاطر و انبساط طبع گسترده داشت و هیچکس را از خوان نعمت و نوال درویشانه خود بی بهره و نصیب نمی گذاشت

چه مردان ببرند رنج و راحت رسان
مخنّث خورد دست رنج کسان

فقرا و درویشان و اهل سلوک که مخصوص دریافت فیض دیدار و ادراک شرف گفتار او بدانجا می آمدند از سعادت صحبت و فوائد نعمت او با بهره کامل و حظّ وافر میرفتند و بسیاری از اعاظم و اکابر و ابناء ملوک گاه بگاه با خدم و حشم موفور بر وی عبور داده اند

و در بنگاه و خانقاه او فرود می آمدند که سالها از وضع خوبی رفتار و محاسن کردار و فضایل آداب
و مکارم اخلاق و رعایت شرایط رسوم میزبانی و غلو در خدمت و محبت و مهربانی او حکایتها بما
پس گفته اند و روایتها نموده اند

تنی چند از اجله عرفا و ائمه تصوف بعضی در لباس فقر و مسکنت و برخی در جامه تجمل و اهل صورت
بروی در آمده که در تعظیم و تکریم مقدم و حرمت و بزرگداشت جانب ایشان و اظهار
تواضع و فروتنی چندان مبالغه کرده است که گمان برده اند مگر پیش از ورود کسی از قدوم
مسعود آن بزرگان و جلالت قدر و مقامات عالیه و عظمت شان ایشان و را آگهی
بلندی بدان یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد

دیگری گفت درویشی خراسانی برای فقرای نشابور و ترشیز حکایت کرده بود که وقتی مرا بر
مهمانخانه ای او گذر افتاد و من بغایت گرسنه و هوا سخت سرد بود و نسیمی تند و خنک
می وزید او را از آمدن من خبر دادند در حال پشتواره هیزم خشک بر دوش و بدست
سفره نان گرم و نان خورشی چرب و شیرین با حالتی خوش و لبی خندان از خانه بردن آمد
و مرا چندان خدمت نمود و نعمت داد که از نزد او گران بار و شرمسار بار بربستم

بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران که دل مرده اند
کرامت جوانمردی و نان دهی است	مقالات بیهوده طبل تهی است
در آنحضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر

دیگری گفت یکی از فقرای قندهار حکایت کرد که من در سیاحتهای خود
که بر اغلب سواد عراق عرب و بلاد ایران میگذشتم فقرا و درویشان نام بونصر را بخوبی
و بزرگی یاد می کردند و بروی دعاهای نیک و ثناهای جمیل میفرستادند مرا هوس ملاقات
و استماع مقالات و سیر حالات او بطرف نطنز کشاند و با جمعی از درویشان بعشق آباد
که در ان اوقات بالکمال شور و عشق بآبادی آنجا مشغول بود در رفتیم و شنیده بودیم که در

وصف آنجا شعرها گفته است و از جمله این است

سفر کردم بهر جائی دویدم	چه عشق آباد خود جائی ندیدم
بیابان بود و خارستان ولیکن	ز هر خارش گلی صد رنگ چیدم

الحق جائی خرم و عماراتی عالی و بساتین و باغ و چمنها و اشجار و انهاری خوب و خوش داشت و نزهتگاهی نغز و سره مینمود

اول شب بود و او برای فریضه شام برپای ایستاده من و همراهان نشستیم و من در دل داشتم که بعد از دو سه مجلس ملاقات که الفت و موانستی بهم رسید از وی چاربائی طلب کنم چون از نماز فراغ یافت و سلام باز داد بر ما سلام کرد و بورود ما اظهار بهجت و اهتزاز و بشاشت نمود و بخنده گفت هر شب در میان نماز من همه چیز بود و سودای مادیان و الاغ بورود شما عزیزان این دو نیز افزوده شد آیا شما آن الاغ سواری سفید را طالبید یا مادیان کرّه در پی گزند را من مادیان را قبول نمودم و رفقا را هر یک بنشان زی جداگانه بداد و از ما حرمتها و ملتفتها داشت و ما بروی دعای خیر کردیم و برفتیم و گفتیم بزرگ مردا که با این مشاغل مشرف بر ضمایر و محیط بر خواطر است

	برهنه کار اطلسوشاند و بیادکار از سوار کند	

دیگری گفت هیچ درویشی بروی نگذشته است که عبائی یا قبائی یا پوستین و ردائی یا پیرهن و شلواری یا اگر همه ازار و پای افزاری است از وی فایده نبرده باشد اینت نیکو سیرت و مرتبه و مقتدای درویشانرا که هیچ سائلی از نزد او محروم نرفت

جدا از ابر ان سخن بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است

دیگری گفت بسیاری از اولیای خدا و دوستان حق و رازداران سالکان راه و محبان اهل سلوک دانسته‌اند و یا از وارد مقامات فقر و فنا و اسرار وصل و بقا و حشر و لقا راز او در میان آورده و او را محرم راز شمرده خی بزرگ مردی که محرم

اسرار خاصان حق لوند شد

دیگری کهف

بو نصر از غرایب اسفار خود با من حکایت کرد که در یکی از ولایات غرجستان بنواحی میمنه مرا
بزیارت مغارهٔ خواجکان شش گانه که در آن صفحه بخواجه آلتان مشهورند دعوت نمودند و همی گفتند
که این خواجکان از بزرگان عرفا و مشایخ فقرا بوده اند در فتنهٔ مغول یا بعد از آن از بیم کفار
تاتار بدین غار پناه آورده و آهوئی نیز با ایشان مرافقت کرده و ایزد تعالی جلت
قدرته همه را در کنف حفظ و حمایت خود نگه داری و رعایت فرموده و مادام حیات از خوان
نوال بیزوال خود روزی داده و پس از وفات با همان حالت که هنوز ترکیب
و صور آنها با اندام آهو از هم نپاشیده باقی و برقرارند بدان غار اندرون شدم و
بهمین شرح ملاحظه نمودم که آن شش تن بزرگ خفته و آهو ایستاده و صورت و ترکیب
اندام همه بر حالت زمان زندگی است مگر جامه های آنها که خاک شده و هر چند سال خدام
آن محل پرده سبزی بر روی آنها میکشند و آهو بر پای ایستاده و بی جان است
از مشاهده آن غار و آهو و خفتگان این آیه مبارکه بخاطرم آمد ام حسبت ان اصحاب

الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا

دیگری کهف در مراجعت از بلخ و هرات که بنشابور آمدم و در لباس اهل سلوک بزیارت
بقعهٔ مبارکه شیخ فرید الدین العطار محمد رحمة الله علیه رفتم و روح مطهر شیخ رضوان الله علیه
در آن هنگام محض اظهار سرور و ورود او خاک و هوای آن بقعهٔ مقدسه را مانند طبلهٔ عطار
معطر فرمود چنانکه بعضی همراهان استشمام روایح معطره را مینمودند و یکی از
از درویشان همان شب شیخ قدس سره را بخواب دید و از غرایب این حال استفسار
نمود فرمود اینهمه بوی خوش از یک کلبهٔ عطار تنها نبود اغلبی از ارواح معطرهٔ اولیای
خدا از مقامات مقدسه خود برای ملاقات این جوان شیبانی از سرادقات قدس

قدس ربانی فرد و حاضر آمده و بر رشحات فیوضات الهی که بروی متقاطر بود و بر انواری که از
خورشید عظمت ذو الجلال متلألأ ناظر بود نهی سالکی کرم رو که در بدایت حال
و آغاز سلوک مورد ورود مراحم و الطاف نامتناهی اقدس الهی و منظور نظر
فیض اثر اولیای حضرت مقدس شاهنشاهی جلت قدرته و عظمت آیاته تواند بود
دیگری گفت من از ابونصر شنیدم که این بوی خوش که از تربت مطهر شیخ علیه الرحمه
در دماغ من جای کرد دل و جان را معطر همی داشت همچنان بود تا رسایل پر فواید و فواضل
او که مسمی بلسان الغیب و مظهر العجایب است زیارت کردم و در این دو کتاب بسی
از عوارف و عجایب و اسرار نبوت و ولایت را بیان میفرماید و در لسان الغیب اظهار
تشیع خود مینماید و نسبت صوری و سلسله آباء و اسلاف خود را با بوذر غفاری رحمه الله
میرساند و خود را از اولاد آن بزرگوار میشمارد چنانکه میفرماید

ما فقیرانیم همچون بابِ خویش ما فقیرانیم و بوذر بابِ ماست		کس چو ما اینجا نکشته سینه ریش هستی دنیا به پیش ما هباست

و در جای دیگر درین کتاب میفرماید

مصطفا و مرتضا را بنده ام همچو جد خویش با ایشان منم همچو بوذر راست گویم حق گواست		با حسین کربلا پیونده ام داغ دار حب ایشان شد تنم راست گوئی همچو من اینجا کجاست

دبار جائی میفرماید

این زمان عطار نطق مرتضاست این زمان عطار نقد بوذر است		در شریعت جانشین مصطفاست کمترین خادمان حیدر است

و در مظهر العجایب پرده از رازها بر میگیرد و همه عرفای اسلام را تا زمان خود
نام میبرد و میگوید همه این بزرگان بیک دین و آئین بوده و بفرمان پیرو مقتدای

خود امیرالمؤمنین علی علیه السلام دین خود را در شعار بنی امیه و بنی عباس مخفی و مستتر میداشتند و مرا فرمود که این پرده براندازم و بی پروا حقیقت مذهب امامیه و اثنا عشریه را آشکار نمایم و در آن کتاب از آمدن لشکر ترک و خرابی جهان و قتل خود خبر میدهد چنانکه میفرماید

دین ترکان ظلم باشد در جهان	واقفند از این سخن کارآگهان
بعد از این آیند ترکان در جهان	آید انعطار زایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب	عالم از ترکان شود یکسر خراب

و در دو جای از کتاب مظهر العجایب از زمان ظهور و بروز مولوی رومی خبر میدهد

در یکجای چنین میفرماید

من ترا راهی نمایم از رسول	تو هم از عطار آن را کن قبول
من ترا راهی نمایم در علوم	بعد من هم عارفی گوید بروم

و در دیگر جائی از آن کتاب میفرماید

عارفی واقف باصل هر علوم	بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست و حدیتی زو گوش کن	جام عرفان را ز دستش نوش کن
او بنوشد او بنوشد از یقین	از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جرعه که من نوشیده ام	وز همان خرقه که من پوشیده ام
از روی شرع سینی او را بدان	وین سخن را هم ز احمق کن نهان
جمله را از شرع سر پوشیده باز	تا نباشی از بیانش در گداز

و این کتاب مظهر العجایب را در تاریخ پانصد و هشتاد و چهار هجری شروع بگفتن فرمود و در هشتاد و پنج بانجام رسانده و در آن وقت سال عمر آن جناب از یکصد و اند سال متجاوز بوده چنانکه خود میفرماید

اندر آن سالی که طبعم گشت یار — بود سال نهصد و هشتاد و چار

سال عمر من ز صد بگذشته بود — جمله اعضایم بدرد آغشته بود

سر غیبی کردم از مظهر عیان — ختم کردم من سخن نعم البیان

سال تاریخش چو کردم جستجو — گفت جان سر عجایب را بگوی

و شیخ علیه الرحمة والرضوان در این کتاب میفرماید که من در شهر تون که یکی از بلاد خراسان است و اصل من از انجاست در کودکی بیمار شدم چنانکه بترک من گفته بودند و مادر و پدر و خویشان از حیات من طمع بریده در حالت ضعف و بیخودی که از هوش رفتم بخواب دیدم که مردی بزرگ با عظمت ببالین من آمد و گفت مترس که من آمده ام ترا شفا بخشم میکنم درد تو را اینک دوا تا بگوئی در جهان اسرار ما بعد از آن دست مبارک خود را فرا روی و سینه من مالید و من میخواستم اسم او را بدانم که گفت

گفت ای عطار خواهی نام من — گویمت تا تو بنوشی جام من

نام تو عطار و نام من علیست — هر که دارد حب من در جان ولیست

و فرمود تو لسان منی و من هر چه از اسرار بگویم تو باید باز پس گوئی و از پیش من برفت و بر من عرق نشست پرستاران میگفتند این عرق مرگ است من بزبان آمده گفتم

خود مرا جامی ز جانان آمده — پیش من شاه و سلیمان آمده

من ز راه مرگ رخ بر تافتم — از دم عیسی دمی جان یافتم

خود مرا شاه ولایت پیش خواند — در مکان و استان خویش خواند

دیگری گفت فقیری از فقرای ترک طخارستان حکایت کرد که شیخ فاضل و حکیم کامل و عارف امین میرزا برهان الدین خلیفه میمنه و فاریاب که از خلفای صوفی اسلام و بو نصر را در هنگام حرکت با اهل خود و شبرغان در نواحی غرجستان ملاقات نموده بود با مریدان خود همی فرمود که این جوان روشن دل ایرانی درویشی

پاک ضمیر رسته و از قید علایق جسته و امید از خلایق گسسته و دل در محبت
آل رسول بسته است سخت زود است که بمراتب عالیهٔ فقر فایز شود و عاقبت
چنان شد که آن کامل فرمود

دیگری گفت درویشی ترک روسی از ولایات قفقاز و داغستان بر سم
سیاحت شهرهای عراق و شیراز بخانقاه او وارد شد و در آن وقت او را فرزند
نرینه نبود درویش را با او مفاوضاتی درمیان آمد و از فواید فرزند خاصه ذکور آن
حدیثی چند مذکور نمودند درویش گفت سال دیگر خداوند بتو پسری برومند عطا فرماید
و مرا به بشارت آن بتو فرستاده اند چون متولد شود بنام داود دلی گوسفندی بدست
درویشان ذبح کن و او را آذر هوشنگ نام بنه و نور علی بخوان و چنان شد که آن درویش
فرمود و این دو رباعی ابونصر گفت

این نور علی غلام درویشان است	نامیده شده بنام درویشان است
پیدا شده است از نفس درویشان	یا خود یا خود اثر کلام درویشان است

و هم در این معنی گوید

این نور علی چراغ درویشان است	یا لاله باغ و راغ درویشان است
نه نه که چو شیر نر همه درویشان	وین عطسه از دماغ درویشان است

دیگری گفت بیادگاران فقیر پس از تولد این فرزند مستطاب در حقیقت
ولایت علویه گفته است که بسمع بیشتری از بزرگان فقرا رسیده و پسندیده اند
و آن این بیت است

آن صادر اول که شنودند علی بود	و آنها که بر او بر شمردند علی بود
آن ظاهر و باطن که نمودند علی بود	و آنها که ببستند و گشودند علی بود
و آنها که بکشتند و درودند علی بود	الا لعلی نیست مر این گفته سزاوار

آن آدم و آن شیث نکوکار علی بود
آن عیسی و آن احمد مختار علی بود

آن رستم و آن زال سپهدار علی بود
آن شبلی و منصور سردار علی بود

شمس الحق تبریزی سردار علی بود
و اندر عرب او بود بجنگ اندر کرار

آن بنده که مانند خدا بود علی بود
آن شیر که شاه دو سرا بود علی بود

آن کاحمد ازو کامروا بود علی بود
تا عرش و سموات بجا بود علی بود

تا هست علی باشد و تا بود علی بود
بلبل همی این گوید پیوسته بگلزار

آن نوح سپهدار سرافراز علی بود
آن یونس و داود خوش آواز علی بود

آن کشتی سربستهٔ درباز علی بود
وآن یوشع شیرافکن جانباز علی بود

وآن کاشف و دانندهٔ اسرار علی بود
او بود که بد شاهد و احمد مختار

آن موسی و هارون و کهِ طور علی بود
آن نوری سرگشتهٔ مهجور علی بود

آن بوته و نور و شب دیجور علی بود
آن مایهٔ عطار نشابور علی بود

آن نور علی نور علی نور علی بود
نور رخش برهاند همه کس راهمی از نار

در جنگ سرافراز و زبردست علی بود
وانکس که بت و بتکده بشکست علی بود

در عرش و زمین ع زبر و پست علی بود
هر هست که دیدیم همان هست علی بود

هم باده و هم ساغر و هم مست علی بود
مستند شب و روز بیادش همه احرار

آن قوه که زد چرخ بچرخید علی بود

آن نور نخستین که بتابید علی بود

آن مایهٔ هر روشنی وشید علی بود
ان آن شید که شد خالق خورشید علی بود

خورشید علی باشد و جمشید علی بود
هوشنگ علی بود و همان سام سپهبد

زردشت و مهاباد و دساتیر علی بو
کاشاه و جهاندار جهانگیر علی بود

وان معدلت کسری و زنجیر علی بود
تورات علی بود و مزامیر علی بود

ان که سوار سپر و سپه علی بود
انجا که موسی شد نهان و پدیدار

روزی که نبود همه ذرات علی بود
زان پیش که کردند سموات علی بود

موسای نبی با همه آیات علی بود
وانگوش سخن کرد بمیقات علی بود

هم خضر و همان آب ظلمات علی بود
هم زوست همی روشنی عالم اسرار

روحی که در آدم بدمانند علی بود
عهدی که ز ذرات ستانند علی بود

بادی که که عاد و زاندند علی بود
سروی که بجنات نشانند علی بود

وان می که بعشاق چشانند علی بود
زین می بچش ار عاقلی و زیرک و هشیار

دستی که گل آدم بسرشت علی بود
کلکی که بلوح اندر بنوشت علی بود

بنای نخست افکن این خشت علی بود
دهقان ازل کاین همه کان کشت علی بود

سازندهٔ هر خوب و بد و زشت علی بو
در کار که حق نکند جز که علی کار

آن شیر که در بستر شه خفت علی بود
انگو بخدا راز خدا گفت علی بود

ان گزره دین خاک جفا رفت علی بود
انگو زبد خصم نیاشفت علی بود

انگو

انگوشش همی فاطمه اش جفت علی بود
وین فاطمیان اند از و سید و سالار

بو نصر چهل سال بدنبال علی بود
ز آل علی بود و هم از آل علی بود

آشفته دیدار و خط و خال علی بود
فالش همه سعد از اثر فال علی بود

امسال بدانست که از مال علی بود
کش داغ نهاد است علی بر دل و رخسار

این باده ما جمله ز انگور علی بود
وین شور سر ما از اثر شور علی بود

وین مستی ما جمله بدستور علی بود
وین مردی ما هم ز سقنقور علی بود

وین نور علی از اثر نور علی بود
پس نور علی نور من است اینهمه شد آر

سیمابی اگر مست بد او مست علی بود
بالانه طلب کرد که او پست علی بود

زان دست همی کوفت که پابست علی بود
جانش که همی در طلب دست علی بود

در شصت بدانست که در شست علی بود
صد رحمت حق باد برین شست ز دادار

دیگری گفت او را در ستایش درویشان و مدح ایشان اشعار فراوان است

از جمله آنها این غزل است

مخزن سر الهی دل درویشان است
ما و من بیخبر از منزل درویشان است

حامل عرش عظیم ار ملکی چند شدند
ملک العرش بخود حامل درویشان است

مشکل خلق همه مشود آسان لیکن
آنچه آسان نشود مشکل درویشان است

نه گدایانند این قوم که در مخزن غیب
هرچه نقد است همه حاصل درویشان است

یار را جای نه در کعبه نه دیر و کنشت
دل نگه دار که اندر دل درویشان است

بدل و دیده جهان مشتری و مایل او ... که بجان مشتری و مایل درویشان است

خلق بر سنبل و باغند همه شیفته دل ... دل من شیفته بر سنبل درویشان است

سر آن نکته که گفتند بد و سجده کنید ... نه در آدم که در آب و گل درویشان است

از بطالت بنود کار دو جهان بر بند ... حاصل هر دو جهان باطل درویشان است

تو فضولی مکن و فضل بر ایشان مفروش ... کانچه باقیست همه فاضل درویشان است

هر که دل بست اگر چند بیک دانه جو است ... جاهل اندر نظر کامل درویشان است

گرچه دست از عمل و کار کشیدند این قوم ... آسمان نیز زمین عامل درویشان است

هله هشدار که این ما حصل کون و مکان ... شاخ پژمرده بی حاصل درویشان است

دل بونصر بدین شاد که هر شب تا صبح ... شمع آراسته محفل درویشان است

و باز میگوید

قبله و کعبه من حضرت درویشان است ... ده ده دولت و ملکت من خدمت درویشان است

شکر لله که مرا صورت و سیرت بجهان ... ده ده محو در صورت و در سیرت درویشان است

من بجود غیرتم از نام و ز ناموس نبود ... نام و ناموس من از غیرت درویشان است

نه این دولت که در او نیست بغیر از دولت ... دولت بی دولتی دولت درویشان است

این ملتهای جهان آینه زنگ زداست ... ملت پاک همان ملت درویشان است

اینهمه فتنه و آشوب که هر گوشه بپاست ... همه از غفلت و از غیبت درویشان است

پنج نوبت بزن ای عشق که شاهان جهان ... همه رفتند و کنون نوبت درویشان است

آیتی کاید و منسوخ کند آیتها ... انتظارش مکش آن آیت درویشان است

سپه فتنه اگر رایت جور افرازد ... لشکر امن پی رایت درویشان است

همت من که بخورشید فرو نارد سر ... بخدای از اثر همت درویشان است

دوست گویند که در خلوت دل دارد جای ... خلوت دل بخدا خلوت درویشان است

نصرت از شاه ابو نصر همی جوید از آنکه	نصرت شاه هم از نصرت درویشان است

و باز همی گوید

مبر کالای کفر و دین سوی بازار درویشان	مجوی اندر حرم او چون همی آزار درویشان
بهل ای هوشیارانند اگر مستان که در گیتی	کسی را آگهی هرگز نبود از کار درویشان
نگو کاین قوم را هرگز سر و سامان نمی باشد	به من بنگر که می باشند سر و سالار درویشان
مگر در گفتمت یعنی به درویشان ادب میکن	که جز حیدر نمی بینم کسی کرار درویشان
برو درویش شو باری گرت یاری دهد باری	که تا باری فتد بارت سوی دربار درویشان
گرت رفتن همی باید از اندر سوی عقل کل	بکلی بایدت رفتن پی رفتار درویشان
وگر خواهی که کردارت پسند کردگار افتد	همه کردار خود کن تابع کردار درویشان
تو از اسرار درویشان نخواهی یافت آگاهی	وگر خود سالها باشی رفیق غار درویشان

بجز بونصر شیبانی من ایدون کس نمیدانم
که سردار است و آگاه است از اسرار درویشان

دیگری گفت شنیدم او وقتی بخواب دیده که در حجره خفته و آرمیده است سر درویشان و راهنمای ایشان اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام از بخاری آتشینی که رو بجانب قبله داشت مانند آفتابی تابان و ماهی درخشان طالع و نمودار شده موی چون زره داود از اطراف دوش آویخته و دستاری مکلل به لآلی و جواهر گرانبها که گفتی تاج سلیمان است بر سر بسته و بدست مبارک اندر شمشیری در غلاف دارد و او بهمان وضع که در جامه خواب خفته بود از کمال استعجال غلطان غلطان چنانکه لحاف بر او پیچیده خود را بپای مطهر آن حضرت رسانده و بوسیده و آن جناب بند شمشیر را که بدست مبارک داشته بر کمر او آورده از دو طرف علاقه های آنرا بهم وصل داده و از نظر او غایب شده اند لاجرم درویشان او را یکی از کمربستگان حضرت مولی میدانند

دیگری گفت از زبان او حکایت کرده‌اند که بارها مراحل و بند عالمیان برای
احسان در حق فقرا و مستحقان از چند فرسنگ مسافت دوانیده و بجائی که
آن فقیر ضعیف بوده کشانیده و آنچه را مقدر فرموده بود و قسمت او نموده از دست
من باو رسانیده است یکبار در شهر کاشان بودم و بدون ضرورت و آرزوئی
میل بحمام نمودم و هیچ معهود نبود که درین وقت بحمام بایدم رفت از بسیاری
غلبه این خاطر و خیال برفتم و چون داخل خزانه آب گرم شدم مردی غریب در خزانه
بود بر من سلام داد و از شرم و حیاء روی از من بگردانید و بنرم ترین صوتی
گفت من پیراهن و زیرجامه ندارم برفور دانستم که مرا برای همین کار بحمام دوانیده‌اند
گفتم برو جامه و لباس من در سر دخانه حمام است هرچه بایدت درپوش
و بسلامت برو برفت و بهمان دو چیز قناعت نمود و دیگر او را ندیدم و شکر این مرحمت و
موهبت الهی را هنوز نمیدانم بکدام زبان و بچه وضع بیان از عهده برآیم که اگر خزانه‌ها
بل خزاین عالم را بالتمام پر از یاقوت و الماس و دیبا و استبرق بمن عطا مینمودند
چندان مسرور و مشعوف نمی‌شدم که از دادن این دو چیز ناقابل بدان مرد غریب
ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ صاف الهام و پاک ضمیر و
درست خاطر و عالی همت و شاکر نعمت مردی که او ست

دیگری گفت در زمان توقف و عزلت او قبل از آبادی عشق‌آباد در یکی از مزارع
خود که بحسین آباد معروف است خانقاهی ساخته و از علایق پرداخته و در آن مقام
با دلی جمع و خاطری آرام نشسته و آن بنا در میان چهار باغی واقع بود که در هر یک
از آنها بدو جانب نهاری از آب صافی روان و اشجاری پر از شکوفه گوناگون نمایان
و صحن چمنها با نواع سبزه و ریاحین آراسته درویشی سبزپوش محاسن سفید
بروی درآمد و سلام کرد و نشست و گفت دریغ چون تو بزرگی عظیم الشأن که

بزرگان عالم واعاظم آفاق بصحبت وملاقات تو شایق و زرها نثار میکنند و تو در گوشه بیابان بعزلت خوی کرده و بعطلت انس گرفته و کنج قناعت را بر گنج ایالت راجح شمرده و راحت فلاحت را بر رنج و ربح تجارت و وزارت اختیار نموده و از آن همه نعمت و دولت اینجا بلب جوی و کنار مرز و لقمه نانی بس کرده چرا بممالک فارس و خراسان و شهرهای عراق و آذربایجان نروی و هم سلوک با ابنای ملوک نشوی تا بمدارج عالیه عروج کنی و بمعارج رفیعه ترفع نمائی روی بدرویش کرد و گفت هر یک از این خیابانها را که ملاحظه میکنی بر یکی از ممالک ایران فضیلتها و هر یک از این درختان مردی از رجال ملک و هر مرغی که برین شاخها میخواند واعظی فاضل است که مرا بر فوائد عزلت و قبایح دولت و محاسن انزوا و معایب دنیا نصیحت میکند مگر نمی شنوی که بلبل و فاخته برین شاخهای افراخته بهلوی هم نشسته میگویند

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن	کین گوشه نیست درخور ایوان کسروی

ومن سزای سرفرازانه

درویشم و گدا و برابر نمی کنم	پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

درحال درویش از نظر او غایب شد

دیگری گفت همانا که آن درویش خضر پیغامبر علیه السلام بوده است که برای آزمون او آمده و ازین دست بسیاری اتفاق افتاده است

دیگری گفت من از دیرباز با او ساز الفت و مرافقت داشتم و محرم راز و همدم اسرار بودم و او در آستان همین شاهنشاه بزمان ولیعهدی از خواص حضرت و ندیمان خلوت بود و پادشاه مبرور ابوالنصر محمد شاه غازی انار الله برهانه با او نظر لطفی خاص و عنایتی مخصوص داشت و ان ایام هنگام غرور جوانی و قوت کامرانی او بود و هواجس نفسانی و وساوس شیطانی بدرجه کمال و چنانکه

عادت مغروران و منعمان است از روی غلبه هوا و هوس بر جوانی ماهروی مشکین خال که آفتاب جمالش آفت جانها و سحاب زلفش فتنه دلها بود عشق همی ورزید و همواره در وصف جمال دل فروز و حرکات موزون و شمایل مردم فریبش تغزلات عاشقانه و غزلهای مستانه همی گفت از جمله یکی این است که میگوید

ازان افراخته سرو دشس همی خورشید خیزد بر
وزان افروخته ماهش همی سنبل برارد سر

فتاده عنبرش بر گل نهاده گوهرش در مل
نهفته لاله در سنبل سرشته باده در شکر

برش صافی ترا ز ایمان دو زلفش کفر را برهان
قدش پیرایه بستان رخش آرایش لشکر

زسوسن کرده رخسار نگارا اندرش خاره
وزین دو کرده ادا آن روان از جسم و هوش از سر

چه بر دارد نقاب از رخ کند فال مرا فرخ
تو گوئی دارد از خلخ نژادان لعبت دلبر

ره ایمان زدن دینش بریدن کفر آئینش
گران دیدی به پیش اندیش خلاف مومن و کافر

جمالش آیت رحمت دهانش کنج پر نعمت
بنور آمیخته ظلمت ز آب انگیخته آذر

دل از مهرش نپردازم وگر دل رفت جان بازم
که من با دوست دمسازم اگر نوش است اگر نشتر

الا ای مایه شادی که بندت نیز آزادی
فریب دل بخود دادی بدان چشم فریب آور

جهت را مشک پیرایه عقیق را شکر مایه
شبت با روز همسایه گلت با سنگ هم بستر

بزیر مشک آشفته کسی دیدا هوی خفته
مگر چشمت که بنهفته تن اندر نافه اذفر

مرا زان چشم چون نرگس دو چیز طرفه شد مونس
هوای لعبت مجلس ثنای خسرو کشور

محمد خسرو غازی امین ملت تازی
که با شمشیرش ار بنازی بخوید شم شیر نر

وقتی با این جوان و جمعی از رفیقان و رفیقان بتماشای البرز کوه و تفرج فرح افزا که دهی از شمیران است رفتند و من نیز افتان و خیزان از پی آن جمع همی رفتم

و او همه راه این بیت سعدی علیه الرحمه را تکرار همیکرد

ازاد بنده که بود در رکاب تو خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
وروزی چند در قریهٔ فرح زاد که نزهتگاهی فرح انگیز بود بفراغت وفرحتی
تمام بار اقامت گشادند وبشادی وفرّخی داد عیش وخرّمی دادند واز آنجا
با فرح وسروری کامل بعزم دریافت شرف سعادت زیارت وادراک فیض تربت
بقعهٔ مبارکهٔ امامزاده داود که در یکی از شعاب البرز واقع است وراهی باریکتر وتیزتر از
دم شمشیر وپرخم وپیچ‌تر از زلف خوبان داشت حرکت نمودند چنانکه بسختی تمام وصعوبت
زیاد وزحمت فراوان از گریوه هائی که سر بر فلک‌ها کشیده داشت عبور میکردند و
با هول وترس وخوفی افزون از قیاس نه نشیبهائی که فروتر از ماهی وگاو بود مرور مینمودند
تا راه سپری شد وبحضرت امامزاده علیه السلام رسیدند الحق بقعهٔ مقدس وسقفی
مقرنس ودهلیزی عالی وحجراتی خالی از مردم وپر از انوار فیض ورحمت الهی بود پس از ادراک
سعادت زیارت واظهار عجز وارادت در حضرت عزت وطلب شفاعت از آن تربت ورد ارواح
مطهرهٔ منورهٔ آبا واجداد طاهرین او سلام الله علیهم اجمعین شبی در آن آستان بیتوته
نمودند وروز دیگر که عزم مراجعت نموده وزمان حرکت فراز آمد از وحشت خطر
وتنگی راه وممر ودهشت تندی وسختی کوه وکمر همگی گفتند از طرف کن وسولقان که
دو قریه ایست از قرا طهران ودر اواخر شعبهٔ از این کوهسار بسمت شمال ومغرب شهر واقع
باید رفت که میگویند اگرچه این راه بمسافت دورتر است ولی بسلامت نزدیکتر است
چون رأیها بر عزیمت ونهضت از این راه ورکضت از این طرف متفق شد وسختی مسافت
پیموده آمد نگریستند که بعلت اعوجاج وپیچاپیچی که درین راه مینماید وفراز ونشیبی که در نظر
می آید وآمدن چهارپایان بارکش وجمعیت زوّار وعابرین سبیل وروستائیانی که
از نشیب بفراز می آیند واز فراز به نشیب میروند لابد هنگام تلاقی باید بعسرت وزحمت
تمام از یکدیگر گذشت لاجرم از بارگیها فرود آمده بمشاوره نشستند وگفتند زمام

ستوران را بدست گرفته پیاده از همین نقطه و مقام که پرخطر است میرویم که چنان مینماید
خطری در پیش و جائی که محل تشویش باشد نیست بهمین اندیشه عنان مراکب را از راه
معروف معطوف ساخته لگامها در دست و کامها بطرف راست طریق معهود
گردانیده و از راه چپ کرده روی از بالا بپائین نهادند هنوز قدمی پانصد نرفته
بودند و دمی ششصد بر نکشیده که معلوم شد این تدبیر خطا و این راه غلط و این رأی ناصواب است
دیگر نتوانستند براه معلوم و جادهٔ معهود رجعت نمایند و هر تنی راه سلامت
جویان و وا النفسا گویان جان را همی کوشیدند و از یکدیگر جدا افتادند گفتی پل صراط است
و صحرای قیامت که هر یک را هول رستاخیز فرو گرفته و طریق خلاص و راه نجات میجوید
بو نصر شیبانی با آشکار و نهانی چشم و دلش سوی معشوق نگران و روان بود و
بیشتر از دیگران ره غلط میکرد در میان آن شعبات باریک و احجار ناهموار بخطرات
بزرگ می افتاد ناگاه نگاه کرد که آستانهٔ سنگی آبشار گونه فرا پیش آمده است که در فرود
آن بحت سنگهای عظیم مهیب است و مجال بازگشت از این محل محال مینماید ناچار
باید از این بلندی فرو جستن و اسب را از دنبال خود بفرود جهانیدن تا مگر از آنجا
بطرف شیب ممری برای عبور و معبری بجهت خلاص پیدا شود غرور جوانی و کشش معشوق
که از طرفی دیگر چندین هزار گام پیش رفته بود او را برین داشت که از این آستانه
و آبشار که سه گز بلندی داشت بزیر آمد و زمام بارگی را فرو کشید و تکاور تازی
نژاد جلدی کرد و فرو جست وقتی نگریست که بایستی بر حال خود و اسب خون گریست
او بزیر و مرکب بر زبر و سنگی که گفتی تنگ تخت کوه است بدین جستن از جای جنبیده
راکب و مرکوب را هر دو در کنف خود فرو گرفته و برای آنها طلب گور و کفن میکند و
چنان بر او و اسب زور آورد که امید حیاتی و رجاء آنجانی باقی نمانده است و بر فور
همه دوستان و خویشان و هر که را در جهان یکبار ملاقات کرده مانند فوجی در

صف در صف برابر او باز داشته اند و کسی میگوید نه اینان دوستان و آشنایان توانند برای خلاص و نجات خود از ایشان استمداد کن و درین بین حالت بیخودی و محوی برای او بهم رسیده از همه جا و همه کس قطع امید نموده روی بسوی بیسوا آورده و دست

	در دامن لطف هو و عنایت حق و قادر مطلق میزند	

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب		در هزیمت رخت بردن سوی غیب

و در حال خود را در فرود در ودخانه خرامان و زمام اسب در دست و اسب در جولان می بیند چنانکه از هول این واقعه و دهشت این حادثه نزدیک بوده او را غشی افتد که یاران و رفیقان و آن جوان منظور در رسیده او را مضطرب و لاحول و لاقوة الا بالله گویان نگریسته مزاج و مطایبه روی باو کرده گفتند مگر از سختی راه و سستی مزاج و هول نشیب و فراز ضعفی در اقدام و اندام حاصل کرده که چنین پریشان و حیرت زده و او در جواب هیچ نگفته و این راز را از همگنان پوشیده داشت و این اتفاق غریب و حادثه نادر سبب توبه و بازگشت او بحضرت حق و لطیف مطلق شده آن عشقهای مجازی را روز بروز مشعبذ بدین سنگ اندازی و حقه بازی بمحبتهای حقیقی مبدل کرد و المجاز قنطرة الحقیقه در آیه دیگری گفت در یکی از اسفار که بسیاحت مشغول بودم مرا با او اتفاق مصاحبت افتاد و بسعادت مرافقت و موافقت او مستسعد شدم و در خدمت و صحبت او روزها و روزها بسر رفته و سرها و رازها در سفر مکشوف افتاد و دران هنگام صدر اعظم ایران از طهران مردم ولایات عرض راه را بر هتک حرمت و آزار و اهانت او اغالیده بود و او بغایت ازین معنی دلتنگ و از شداید سفر و مقاسات غربت و مهالک کربت خاصه با این وضع و حالت افسرده و پژمرده و من از مولوی معنوی برای مشغولی خاطر او این ابیات را همی خواندم

من عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست دعوی شد تباه

برنجد چوبی که آن را مرد زد　　بر نمد آن را نزد بر گرد زد

پس از شنیدن این ابیات کشف خاطر و خیال بدان همی کشد که از کتاب مثنوی مولوی
پیش آمد احوال را تفألی گیریم که من از تفالهائی که مردم جهان ازین کتاب مبارک گرفته اند
و کراماتی که حضرت مولانا فرموده قصه های طرفه دارم و پس ازین با تو حکایت
همی کنم چون کتاب را گشودیم این ابیات آمد

هر زمان گوید بگوشم بخت نو　　گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم　　تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی　　بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی　　در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو　　می شنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که من بی انتظار　　ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی　　بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر　　هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری　　که از غربی رنج و محنتها بری

چون این فال که الحق سحری حلال بود بپایان رسید بر روان مقدس مولوی
قدس سره درودها فرستادم من بر حسب وعده که داده بودم از آن قصه های طرفه
در خواستم کشف در هرات از سلطان احمد خان والی هرات شنیدم وقتی که
شجاع الملک بن تیمور شاه افغان با لشکر انگلیس و هندوستان بعزم تسخیر افغانستان
بکابل آمدند و امیر دوست محمد خان والی کابل با فرزندان و خویشان و اتباع و اشیاع

از خوف و دهشت فراری شدیم و بطرف بلخ و طخارستان و چغانیان رفتیم انجا بطر
مشاوره از رفتن بخارا نزد امیر ناصر الدین پادشاه ما وراء النهر و مراجعت بکابل
وارد وی انگلیس یا آمدن بخدمت شاهنشاه ایران محمد شاه یا نهضت بطرف
هندوستان سخن کردیم بیشتری از ان گروه خدمت امیر بخارا و رفتن بدانجا را بدیگر
جوانب راجح می شمردند و امیر دوست محمد خان بواسطه پسران و برادرزادگانی که مانند ماه
و آفتاب همراه داشت که آنها را مهمان کابل و بتان قندهار میگفتند و امیر بخارا
بفسق و فجور مشهور بود از رفتن بخارا مضایقه داشت روزی از کتاب مثنوی

	در حرکت بدان سمت فال گرفتم این شعر آمد	
گر بخارا میروی دیوانهٔ		لایق زنجیر و زندانخانهٔ

با این حال از روی اضطرار ناچار در رفتن به بخارا بود از جیحون گذشت و بترمذ
و عیال و اطفال خردسال و جوانان ماهروی را در حصار ترمذ بار گذاشت
و خود با برخی پیران سالخورده به بخارا رفت امیر بخارا از غصه و غیظ این که چرا آنان که
مقصود و منظور او ست با خود نیاورده او را با همراهان گرده بزندان فرستاد و بزنجیر
بست داستان همه معروف و آن داستان مشهور است تا چگونه از حبس و بند خلاص
یافت و بهندوستان رفت و پسران و برادران او و من و دیگر بزرگان و دلیران افغان لشکر
انگلیس را قتل عام کردیم چنانکه بیشتر از یک تن از ان چهل هزار سوار و پیاده جان
بدر نبرد که بجلال آباد رفت و این حادثه باز گفت و امیر دوست محمد خان را با اعزاز و اکرام
تمام از هند بکابل باز فرستادند حالا امیر و مردم کابل و مرا که سلطان احمدم اعتقاد
این است که پس از قرآن مجید و احادیث اهل بیت علیهم السلام کتابی بهتر از مثنوی
نیست من که بو نصرم گفتم میر جمالی الاردستانی قدس سره نیز از زبان پیر و مرشد
خود پیر مرتضی علی اردستانی رحمة الله علیه چنین می گوید که آنچه در همه الهی نامه سنائی

و هیلاج عطار است در یک صفحه مثنوی است و نیز شنیدم که یکی از بزرگان ایران چنانکه رسم
مردم این ملک است که در نگارش عنوان نامجات و مراسلات دقیق و باریک
میشوند که مبادا دون شأن و فرود قدر خود چیزی نویسند که از جلالت و مکانت
ایشان بکاهد در هنگامیکه شاهنشاه ایران برای نشستن بر تخت سلطنت و آراستن مسند
خلافت بعد از وفات پادشاه غازی محمد شاه انار الله برهانه از آذربایجان بطهران همی آمد
و دو تن از بزرگان معروف در رکاب مستطاب بودند و معلوم نبود که کدام یک
بدرجه وزارت عظمی و صدارت کبری ارتقا خواهد جست و این بزرگ که در طهران
بود خود را نیز در خور این شغل خطیر و منصب بزرگ میدانست می خواست به یکی ازین دو تن
که گمان صدارت و وزارت در او بیشتر میرفت نامه نویسد و نمیدانست که در عنوان
چه باید نوشت که نه از شأن خود بکاهد و نه اگر آن مرد بمقامی عالی رسید و
صدارت یافت این را در دل گرفته در پی انتقام برآید از مثنوی مولوی درین معنی فال گرفت

این بیت آمد

رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس ‌‌ ‌ پیش خداوند ولی نعمت نویس

و آنچه را پیشینیان دیده و شنیده و در کتابها نوشته اند فراوان است و من که بونصرم در هنگامیکه
شهر هرات را لشکر ایران در حصار گرفت و اردوی حسام السلطنه عم اعظم سلطان صاحبقران
سپهسالار لشکر بود در چمن کهدستان اوتراق داشت و هر یک از اعیان و روسای لشکر و
ملتزمین رکاب عالی از برای خود سرائی و مقامی دران چمن از خشت و چوب ساخته بودند صبح
روز عاشورا که پنجاه روز پس از ان شهر مفتوح شد در صفه دهلیز سرای خود نشسته بودم که دوستی
درآمد و سلام داد و فرو نشست و گفت امروز چه باید کرد که بیشتری از اهل اردو بزیارت
عاشورا و لعن بر شمر و یزید مشغولند من گفتم از مولوی باید پرسید که چه میباید کرد
و دست فرا بردم که کتاب مثنوی را از طاق فرود آورم همانا کتاب قصاید حکیم معنوی سنائی

غزنوی قدس سره بدست من آمده بود و من بجای مثنوی آن را گشودم در آغاز صفحه این اشعار بود

دین حسینت است و آرزو خوک و سگ کند	تشنه این آمیخته وان هر دو را می پروری
بر یزید و شمر بیدینی چرا لعنت کنی	چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

پس از عبرت و اعجاب بنیاد گفتم امروز چندین باب علم ببرکت روح این بزرگ بر ما مفتوح شد
یکی آنکه ارواح مقدسهٔ این دو بزرگ بلکه همه بزرگان اولیا از نور واحد و در مقام اتحاد
و اتفاقند دیگر آنکه مرده و زنده اولیای خدا در نصایح و مواعظ بندگان خدا غفلت
نمی فرمایند سه دیگر آنکه اگر ما را گوش شنوا باشد این موعظت و نصیحت را در همه امور
معاش و معاد میتوانیم سرمشق و سرمایهٔ خود قرار دهیم و بدان عمل کنیم و رستگار
دنیا و آخرت حاصل نمائیم و هنوز لذت آن فال و شیرینی آن مقال در دل و
دهان من است **دیگری گفت** بونصر شیبانی کلمات مشایخ صوفیه و بزرگان
اولیای عصر و گذشتگان را چه خود از زبان مبارک ایشان شنیده و چه آنچه دیگران با
او حکایت کرده اند در خاطر و سینه ثبت و ضبط دارد و آن را مفاخرت و سعادت
می پندارد وقتی حکایت کرد که شنیدم شیخ احمد جامی علیه الرحمه بایران
آمده بود و آن کلمات و تألیفات بدیع و غریب از او شهرت یافت و در بیشتر
از رسایل خود سمعت عن الحجة و سمعت عن الرضا و سمعت عن النبی علیهم السلام
مینوشت جمعی از علما و خردمندان خدمت یکی از مشایخ عرفای اویسی که در آن
عهد قطب وقت و غوث زمان بود رسیدند و از درجات و مقامات شیخ
سؤال نمودند فرمود که من در تبریز بودم خبر آمدن او و وضع مقالات و تعصبی که
در مذهب داشت و مخصوصا اهتمامی که در ادای فرایض بوقت و هنگام مینمود
بمن دادند برای ملاقات او بمسجدی که همه روزه نماز میگذاشت رفتم در حالتی که
صفوف را بسته و او در محراب قامت بسته و سورهٔ حمد میخواند دیدم روی با قبله

هیچ مانده وکج ایستاده صیحه زدم و قبله را باو گفتم که کدام جانب راست میشود در
حال از کژی براستی گرائید و نماز باخر برد و هر قدر خواست بداند گوینده
کیست نتوانست. دیر دانستم که او را گوشی شنوا هست ولی چشمی بینا نیست و باز
از بو نصر حکایت کرده اند که گفت درویشی کامل و پیری جهاندیده که مولد او سبزوار
خراسان سالها بطریق سیاحت در اطراف جهان سیر کرده بود روزی سیدعلی
بخانقاه من آمد و از غرایب اسفار و عجایب واقعات خود حکایت همی گفت که در مکه
معظمه بیماری سخت و صعب عارض مزاج من شد و در آنوقت شریف مکه نوابی
عجم را رعایت همیکرد جمعی را بمداوا و پرستاری من گماشت و مخصوصا درویشی
اویسی که زبان پارسی و تازی هر دو میدانست بمن کارساز داشت مرا در آن
ناخوشی روز بروز ضعف می افزود و قوت میکاست چنانکه انجمع از حیات
من مایوس و از بقای من دل برکنده بودند و روزی چنان شد که نفس من
بکلی مقطوع و من از خود بیخود و بیهوش شده که مرگ مرا یقین کرده پای و دو چشم من
بسته بودند و من در آن حالت بیهوشی یا مرگ چنان دیدم که من بسبزوارم و از
نردبان بالاخانه که در یکی از باغهای آنجاست بالا میروم و صاحب باغ که یکی
از بزرگان آن شهر است باشاره دست مرا منع از بالا شدن میکند و من ممنوع نشده
پای خود را از پله اول بدوم گذاشتم و بالاتر همی رفتم و چون بپله چهارم
رسیدم آن بزرگ از بالاخانه بچابکی بزیر آمد و دستی بر سینه من نهاد و
مرا از آنجا بازپس بفرود آورد و چون پای من بزمین رسید هوش بده
چشم گشودم دیدم که چشم و پای مرا بسته اند و پرستاران گریه
همی کنند همین که مرا زنده دیدند چشمها و پاهای مرا گشوده و دمهای خود را

از اشک پاک کرده حالت یقین بر مرگ مرا از من پوشیده داشتند آن درویش

اویسی ایستاده بود چون مرا زنده شده دید گفت ترا از چندین

پله برگردانند و من در آن وقت قوه جواب دادن نداشتمی پس از روزی

چند از او پرسیدم که از کجا بدان حالت پی بردی گفت تو مرده بودی

و چون زنده شدی دانستم که بر تو همان واقع شده است که بر من

در مدینه طیبه رسول صلی الله علیه و آله و سلم مانند آن واقع شد

و مرا از پله ششمین برگردانیدند مگه نسیفعلیم این کرامت از ان درویش

دیدم و حالت مرگ و بازگشتن روح را به تن معاینه نمودم دیگری

گفت سالی که لشکر ایران در موکب حسام السلطنه عم اعظم

خسرو صاحبقران خلد الله تعالی ملکه شهر هرات را که مصر جامع نعمان

و کلید هندوستان است مسخر نمودند و منابر آن ملک بعز القاب شاهنشاه

ایران آراسته شد پروانه مجذوب هروی که اصل او از شیراز

و روزگاری دراز در هرات دستخوش مردم سنی و شیعی آن نواحی

بود و در معنی یکی از عقلای مجانین عهد شمرده می شد و در لباس

دیوانگان بیگانگان را آشنای محبت و ولای آل رسول علیهم

السلام میکرد با بونصر آمیزشی بصفا و محبتی موفور داشت و

بیشتری از اوقات بمنزل بونصر می آمد و بملاقات وصحبت او اهتزازی

مینمود و بونصر بدست خود نان برای او در دوغ ترید میکرد و لقمه

در دهان او می گذاشت و بدین خدمت سعادت می جست و مفاخرت میکرد و تن از
شاگردان حکیم فاضل نامدار مولانا حاجی ملا هادی سبزواری علیه الرحمه در خدمت
پروانه بیخودانه ارادتی می ورزیدند چنانکه یک تن از آن دو مرید شبی پروانه
وار در آتش عشق پروانه خود را بسوخت و تنی دیگر روی نیز در پل یالان هری رود بهوای
متابعت پروانه خود را در آب رود خانه انداخته غرق شد بونصر شیبانی در موقع
از ولایات شرقی خراسان که بعراق باز پس همی آمد در محروسه سبزوار بملاقات
آن حکیم نامدار استسعاد جست در آغاز سخن حکیم فرزانه پرسش حال آن دو شاگرد
خود که بجلیل و خلیل موسوم بودند فرمود و از وضع و حالت پروانه پرسید بونصر
در کمال حفظ ادب و رعایت احترام حکیم فاضل و استاد کامل گفته بود الرحمه ادراک
بنده از دقایق کلمات حقایق آیات عالی قاصر است و جلالت قدر و مکانت و
عظمت جناب حکیم و حضرت استاد از آن رفیعتر که بنده ضعیف پریشان
اعتراضی عرضه کند ولی چون سئوالی فرموده اند ناچار جوابی میگویم این دو شاگرد
جناب حکیم استاد به پروانه و حکم و نشانهای صاف صوفیانه که شما از مردان راه
و اولیای حق وا دیده وصول بحضرت عزت جل و علا را سهل و آسان فرا
نموده بحرات و سراغ پروانه اند و او را جسته و نشانها را در او یافته فریفته صورت
و معنی او شدند و از آب و آتش پروا نه کرده سر و جان در راه او داد ند اگر بعقیده
جناب عالی بغلط رفته اند این ایراد بر راهنما وارد نه بر راهرو است جناب حکیم خندید
و تبسم فرموده من بعد شاگردان را کمتر از این معانی درس گفته اند که هر گوش تاب
شنیدن این اسرار ندارد و هر دهانی را حوصله بلعیدن این لقمه نیست
دیگری کشف او را هم از آغاز کودکی از جانب جناب مقدس ایزد باری تبارک
و تعالی نظر لطف خاصی و عنایت مخصوصی بوده است و برهان آن همین بس که در

و ما در با او سخت مهربان و موافق بوده اند و او در خدمت ایشان بغایت متواضع و مطیع
و هنگام وداع از این جهان بروی دعاهای خیر کرده اند و از حضرت
باری توفیق عزلت و سعادت انقطاع از علایق و خلایق برای او خواسته اند
و هنگامیکه او بهرات و صفحات خراسان بود پدر و مادر در فراق او نالان
و از حرمان و هجران او گدازان بودند و او بهیچ روی خیال بازگشتی بولایات
ایران نداشت و به یک ناگاه اسباب مراجعت او فراهم آمد و از هرات
بطوس و از طوس بطهران و از طهران بقم و از قم بکاشان و خدمت مادر و پدر
رسید پس از چندی از غرایب حالات با من حکایت کرد که من آغاز ورود بهرات
بعلت عداوت و خصومتی که اولیای دولت با من داشتند و دلتنگی و گله که از همقطاران
و همگنان خود که در حضرت سلطنت بودند داشتم که پس از ازعاج و اخراج من هیچ از من
یاد نکردند و حق دوستی و برادری را رعایت ننمودند از ایران و مردم ایران و مراجعت
بدان ملک چندان نفور و ملول بودم که هر وقت اندیشه میکردم از سه جانب من که
بطرف ایران بود دیواری آهنین و آتشین برکشیده مینمود و همان سمت که روی
بمشرق زمین داشت گشوده بود و از این روی بجانب بلخ سفر کردم و در مراجعت
بهرات بگمان اینکه در لباس فقر و درویشی میتوان در آن ملک گوشه عزلت و انزوایی
اختیار نمود بزیستم و روزی چند بر نیامد که بیشتر اوقات میدیدم دستی
فرا کمر من می آید و مرا بسوی ایران میکشاند و آن دیوارهای آتشین و آهنین بر خلاف پیش
جانب خراسان و ایران را گشوده و اطراف دیگر را بسته دارد و آن خیال دست خیال
مجسم و مستحکم است که گاهی دست فرا میبرم که آن دست را بدست گیرم و باز
با خود اندیشه کرده میگویم این حالت مجانین و دیوزدگان است و هر که مرا در این حالت
ملاحظه کند لاشک از دیوانه گان خواهد شمرد و باز ساعتی نمی گذشت که همان دست

می آمد و میکشید و این کشاکش برقرار بود تا بحکم اضطرار بمشهد مقدس آمدم و بخاطرم
رسید که شاید این جذبه و کشش ازین حضرت پاک بوده است روزی سه چار
گذشت که آن حالت خیال و صورت دست و کشیدن بسمت عراق مجدد شد تا
بطهران آمدم و اولیای دولت برهمان حسد و عداوت برقرار بودند و نخواستند که
بمانم و روی بشهر قم آوردم و در بین راه با خود همی گفتم تواند بود که یکی از مشایخ
عرفا در شهر قم مقیم است گمان من بخدمت آن بزرگ رفته و بدو التجا آورده
و او همتی مصروف آوردن من فرموده است و این کششها از طرف اوست در این
حال انبوه و اجتماعی سواران از دور نمایان شدند که گفتی کسی از غیب با من میگوید
این همان عارف کامل است که با مریدان خود از قم می آید و تو گمان میبری
که این کشاکش از وست از راه کناره گیر و فصلی در میان خود و کوکبه او
قرار ده اگر این جذبه از جانب اوست لابد از این فاصله نزدیک ترا بر رکاب
خود خواهد کشید و گمان تو یقین میشود چنان کردم و او از مقابل من درگذشت و
مرا بسوی خود نکشید و آن کشش بسمت قم بزیادت شد تا بقم آمده روزی چند

در آن شهر بماندم و این دو غزل در آنوقت گفته شد

ای خانه از دو زلف پر مشک و پر قفل — بر سرو بسته خورشید بر ماه بسته سنبل
نام لبت برد کوه تا بر دمد از او لعل — یا درخت کند باغ تا بشکفد از او گل
عکس رخ تو دارد روشن از آن بود ماه — رنگ لب تو دارد مستی از آن بود مل
تیر و کمان نمائی جانرا ز چشم و ابرو — دام و کمند سازی دل را ز زلف و کاکل
من کشته ام ندیده سروی چو تو بکشمر — من دیده ام نتابد ماهی چو تو بکابل
شاید اگر ببالی چون در غمت بنالم — زیرا که گل ببالد از نالهای بلبل
قم را قیامتی خواست از این بنا که عاشقانت — در هم فکنده دارند هر سو خروش و غلغل

شیبانی از رز عشقت جان مست عجب نیست
کو بحر را سپرداست بر کشتی توکل

دیوانه شدم ای جان کو سلسله و بندی | زین پس نکنم با کس پیمانه و پیوندی
چندین هنر و دانش چون هیچ ندادم سود | سودای جنون ورزم زین پس که جهان چندی
ای عشق اگر تانی ابری شو و بر من بار | تا از بن هر مژگان جاری کنم اروندی
چون باد چرا پویم هر سو که ز بار غم | هر گوشه دل دارم البرزی و الوندی
ایخواجه نه ما آخر در گرد جهان گشتیم | هر کوهی و هر دشتی هر شهری و هر کندی
جز حسرت و حیرانی دیدی که بود او را | هر جا که هشیواری دیدیم و خردمندی
این عقل که چون انگور شد در رز تن شیرین | برخیزد و در آویزش چون خوشه و پابندی

شیبانی از مشرق رخ تا مغرب گرد
نک از قدمش قم راست سعدی و هم قدسی

وازانجا بکاشان که کاشانه اصلی من بود رفتم شبی در اثنای سخن مادرم گفت
در فلان ماه بفلان شب هنگام سحر پدرت بمن گفت پسرت را آوردم و معلوم شد
که دعائی برای بازآوردن تو می خواند و درین شب هنگام حالتی برای او بهم رسید
که استجابت دعا در حضرت باری تعالی بروی محقق شده و مرا از خواب
برانگیخته مژده مراجعت (بازآمدن) ترا داد من که این قصه از مادر شنیدم دانستم که آن حالت
دست و کشش آن از اثر دعای پدر بوده است که دعا بصورت دستی مرا به خود می
کشیده است وازان پس بر من جای شبهه نماند که آن ضعیفه عارفه که در نفحات الانس
شرح احوال او را جامی علیه الرحمة حکایت میکند که هر که را مسافری بسفر بود وازو
تمنای بازآمدن او را مینمودندی سوره فاتحة الکتاب را میخواند و میگفت هم اکنون
فاتحه را فرستادم که او را بازآورد و چنان میشد و روح فاتحة الکتاب بصورة مردی

متمثل شده اسباب مراجعت انسا فررا فراهم می آورد زنی مستجاب الدعوه بوده است و راست می گفته و در دعاها ازاین قبیل اثرها فراوان است و رباعیات ابوسعید ابوالخیر خود مشهور است که بر هریک اثری مرتب است و من نیز رباعیها و دوبیتیها دارم در این معانی که بعضی از آنها این است

در افتتاح کارها و طلب احسان از حق تعالی

ببسم الله رحمن الرحیمت	بلام لطف و الطاف عمیمت
که بر روی دلم بگشائی از نو	دری از جود و احسان قدیمت

در طلب نصرت و فیروزی

بجاه حمد و قاف و قل هو الله	بجان عارف و دلهای آگاه
که ابر نصرت و فیروزی خویش	بباران بمن در این سحرگاه

در اصلاح کارها

بطاها و بیاسین و بالعصر	بسازی کارم ای سازنده عصر
مرین عصرم کنی چون صبح نوروز	بدان صبحی که هست احیاء عصر

در طلب فراخی معیشت و فیروزی

بجاه فاطمه فیروزیم بخش	بجاه بوالحسن بهروزیم بخش
بدان رای رضا و روی احمد	که از خوان نوالت روزیم بخش

در استجابت دعاها

دعا از تو اجابتها هم از تست	قبول از تو توانائیها هم از تست
توئی اصل همه چیز و همه کار	حصول از تو نتیجتها هم از تست

در ساختن کارها

نگیر این ناله ها از من ببازی	در این شبهای با چندین درازی

توئی سازنده و من بر در تو — بنالم گر بسازی ور نسازی

ایضاً در همین معنی

تو کار مار و مور و موش سازی — ز یک مشت آب و گل صد هوش سازی
گر امشب کار من سازی عجب نیست — که از فردا توانی دوش سازی

در انتقام از اعداء

تو میدانی نگارینا که چونم — خبر داری ز بیرون و درونم
بنه داغی بر آن دلها که کردند — چو لاله داغ دار و سرنگونم

در خلاصی از هم و غم

دلم کردی به تیر غم نشانه — درین کارت چه بود ای مه بهانه
جهان زافتنه ها زیر سر تست — منه تهمت بگردون و زمانه

در حفظ آبروی و عزت

اگر خوارم وگر پیشت عزیزم — اگر یارم وگر خود بی تمیزم
که جز در پیش راه خاکت از عجز — من آبروی خود هرگز نریزم

در آبادی خرابیهای خود

ز خاکم کوی و از گل خانه کردی — میان سنگ و خارم لانه کردی
چو دل بستم که جائی دارم آباد — بدست این و آن ویرانه کردی

در رفع پریشانی و دفع دشمن

پریشان شد دلم زین زشت کیشان — چنان چون شد دل احمد ز خویشان
بحق احمد ای محمود عالم — پریشانی فکن در جان ایشان

در بهبودی کارها

بدان نامی که چون آدم بدان نام — ترا خواند او نکو گشتش سرانجام

تو و جام

توفرجام مرا زآغاز به کن | که گیتی را توئی آغاز و فرجام

در دفع خصم و برآمدن از حبس

بدان نامی که اندر بطن ماهی | ندید از فضل تو یونس تباهی
تبه کن این گروه ظالمان را | چنان کز تو سزد در پادشاهی

در مالیدن دشمنان

بدان نامی که احمد مه به انگشت | برید و سنگ حرفش گفت در مشت
که این مشتی حسودان را بمالان | چنان کانگور را دهقان بچرخشت

در خرابی خصمان

بدان نامی که حیدر کفت و برکند | در و هشتاد گام آن سوترافکند
بکن بیخ و بن این قوم کاشان | یهودانند و با حیدر بدستند

در طلب مهربانی از معشوق

تو با بونصر شیبانی چنینی | و یا با هر که عاشق شد همینی
گمان دارم که با ذرات عالم | بمهری و همین با او بکینی

برین وزن و روی دوبیتیهای فراوان در دعا و مناجات گفته که در آخر دیوان اشعار او مسطور است و از آنها فواید زیاد دیده شده است و خوانندگان باید نخست بر روان گوینده درود فرستند و بعد شروع در خواندن نمایند و هریک را یکصد و ده عدد که مطابق عدد اسم مبارک پیر و مقتدای بونصر علی علیه السلام است بخوانند نیکبخت کسا که از روی صدق عقیده و حسن اعتقاد و اعتماد بر کرم و فضل الهی مداومت نماید و نیز بوزن مشهور دوبیتیهای دیگر در مناجات و طلب حاجات بنظم آورده است و در اصل کتاب فرموده بعضی از آنها این است

در توسل بخدا و فرشتگان و خمسه آل عبا

الله و محمد و علی یار منند	جبریل و ملائکه مددکار منند
وان شیرزن و دو بچه شیرش بخدای	پیوسته پی ساختن کار منند

در طلب غفران از حضرت یزدان

بر عیب من ای خدای ستاری کن	پیوسته برحمت پرستاری کن
چون هم تو من از غفاریان کردی تو	عصیان مرا ببخش و غفاری کن

ایضا در طلب مغفرت

زابر کرمت بکشت ما باران بخش	وز آل علی یار مددکاران بخش
روزی که ز خواب خفتگان برخیزند	ما را بصفای روی بیداران بخش

در خلاصی از غمها

یا رب بتو رو کرده ام از خلق جهان	دانی که چه خواهم ز تو پیدا و نهان
بند از تو جهان ز تو رهائی از تو	از بند غم جهانیانم برهان

در روائی حاجتها

ای دست مرا بسوی خود کرده بلند	یعنی که منم پناه هر حاجتمند
این دست فرو نیاورم تا ننهی	در دست من آنچه بایدم بی چه و چند

ایضا در این معنی

چون حاجت ما شها روا خواهی کرد	یکسر بزبان ما دعا خواهی کرد
یعنی که بجز امید زمن تا بدهم	خواهنده توئی هم تو عطا خواهی کرد

در توسل بحضرت رسول

گویند توسل به نبی باید جست	تا سختی کارها همی گردد سست
من جسته بدو توسل و دارم امید	کاخر شود این کار نکوتر ز نخست

ایضا در همین معنی

تا دامن مصطفی نگیریم بدست	آسوده و ایمن نتوانیم نشست
رو دامن او بگیر در بحر امید	تا ماهی دولتت درآید در شست

در توسل بحضرت بتول

شیبانی فاطمی لقب خواهد کرد	وز فاطمیان نسب طلب خواهد کرد
نسبت چو بجان و دل بآب و گل نیست	خود در او فاطمی لقب خواهد کرد

و رباعیاتی بدین وزن مخصوصا در توسل بچهارده معصوم علیهم السلام گفته که در خواندن آنها فواید بی شمار است و در اصل دیوان مسطور است

دیگری گفت همین از عاج و اخراج او در آغاز جوانی و عنفوان شباب از حضرت سلطنت و قبول زحمت سفرها و تحمل خطرها و رنج سیاحتها و فقدان راحتها و در شیب و فراز گیتی دیدنها و طعن و طنز دشمن شنیدنها و ادراک سعادت زیارت بقاع مقدسه را بپای نیاز و طلب نمودن و شرف صحبت بزرگان فقرا و فیض خدمت مشایخ و اولیا را از روی عجز و مسکنت دریافتن و از هر خرمن خوشه موعظتی و از هر گوشه توشه تجربتی فراهم کردن بزرگتر مرحمتی و عظیم تر موهبتی و والیتر شفقتی و والاتر کرامتی است که از جناب اقدس باری تعالی عم نواله در حق او مبذول افتاده

کاز سفرها شاه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
وز سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صد مراد

دیگری گفت بو نصر از نوادر غرایب و بدایع عجایب سفرهای خود که دیده و شنیده با من بسی حکایات در میان آورده که اگر نه خوف ملالت خاطر احباب بودی اغلبی از آن باز گفتمی از جمله می گفت ایامی که من از هرات بجواف خراسان آمدم با هندوئی که در انجا تجارت همی کرد آشنا شدم و او تا مشهد مقدس علی

ساکنه السلام با من موافقت داشت و پیوسته از من تمنا و التماس همی نمود که من او را
بزیارت بقعه مقدسه رضا علیه السلام مشرف کنم من بدو گفتم تو مردی از ملت و کیش بیگانه
و بمقامات عالیه ائمه و بزرگان اسلام معتقد نه و بخدا و بدین شریعت ایمان نداری مقصود
ازین زیارت چیست گفت ما قوم هنود با مثال این بقاع مقدسه که زیارت گاه مردم است
و قلوب خلایق بطواف و مایل و با دراک شرف سعادت زیارت آن راغبند ولی اهل
صاحب آن را از غیر ملت خود دانیم یا آنکه داخل در مذهب خویش شماریم ارادت خاص و
اخلاص مخصوص داریم و با صدق نیت و صفای عقیدت بزیارت او می آئیم و من که
بونصرم چون این کلمات که دلیل بر حسن اعتقاد بود از او شنیدم از علامت پیشانی او
که چیزی بشکل الف بود پرسیدم که این چیست و چه نشان است که همه قوم هنود
بر پیشانی کشیده می بینیم گفت صاحب شریعت ما از جمله علامات و اماراتی که برای توحید
در میان ما بر جای گذاشته و ما را برعایت آن بجد و اهتمام تمام امر فرموده
و حفظ آنرا بر ما واجب شمرده یکی این است که از داروهای خوش بوی و گیاههای معطر
چند چیز مخصوص مقرر کرده که غالیه وار مرتب نموده در ظرفی پاک آماده داریم و هر
بامداد که سر و روی خود بشوئیم پیش از آن که شروع بنماز کنیم از این غالیه بهمین وضع
که ملاحظه میکنی الفی که نشان توحید و یکتائی باری تعالی است بر پیشانی خود بکشیم که در
درون خانه و بیرون خانه و کوی و بازار با هر که دوچار شویم و بروی یکدیگر نگاه
کنیم علامت یگانگی و یکتائی ایزد باریرا ببینیم و بدانیم که برای او شریکی و رفیقی نیست و همیشه
یکی و یگانه بوده و هست پس ازین بیان بر من روشن شد که در جمیع مذاهب و ادیان بنیان
شریعت بر توحید است و پس از آن که بدست علمای جاهل افتاده توئی و دوگانگی در میان
آورده اند چنانکه زردشت پیغمبر عجمیان که مروج دین مهاباد و مجدد مذهب مجوس است
در زند میفرماید چون کشتی بر میان بستی یعنی کمر بند بر روی چندین گره زن نخستین اینکه

خداوند یکی است و همتا ندارد و موسی علی نبینا و علیه السلام اول کلمه که انگشت
قدرت الهی بر لوح برای او نبشت از آن ده کلمه مقدس این بود که خدا یرا یگانه دان
و او را بتمام دل و جان خود دوست دار و همه انبیاء عالم و اولیای جهان تبعیت شرع
و طریقت را برین کلمه نهاده اند **دیگری گفت** او را در علم تعبیر خوابها
ابن سیرین عهد و در فن رمل دانیال عصر گفته اند و چندین خواب که معبران
از تعبیر آن عاجز بوده اند برگذارده است که همه راست و درست آمده
و چه بسیار چیزها از نقاط و اشکال رمل داده که یک نقطه غلط نشده و یک نکته خطا نکرده
و این دو علم شریف از فضایل علوم انبیاء و اوصیاء ایشان علیهم السلام است
و در سایر علوم خاصه نجوم او را مهارتی کامل و بصیرتی ثابت داری این قصیده را بخوان و بدان که میگوید

بنای

در پارسی و تازی و عبری کتابها | دیدیم و بس رموز و بسی پیچ و تابها
از آدم نخست همی گیر و ایدرای | تا احمد آنکه بود سر انتخابها
هر یک بقدر دانش خود گفته نکته | کز قعر بحر بی خبرند این حبابها
دانا کسی بد آنکه بعجز اعتراف کرد | نی آنکه ساخت از پی دانش کتابها
آن بحر دانشی که از فضل و فهم خویش | کردند فصلها و نبشتند بابها
کو تا که بنگرند که بطلون و هرشلید | بالاتر از حباب زحلشان حبابها
هم خود بگرد هر یک از اینها ستارها | چون مه بگرد خاک ابا نور و تابها
و ز هفت بیش بلکه ز هفتاد و هفت نیز | افزونترند این کره ها و این قبابها
و آنها همه چو خاک زمینند ساخته | با گرمی و تری و جبال و سحابها
هم خود زمین نسان دگر اختران همی | بر گرد آفتاب زنند چرخ و تابها
تا خود ازین سپس چه پدید آرد آسمان | ز اسباب دید و دانش این خاک و تنها
وین اختران همه فرا گرد آفتاب | گردند بی مزایله و اضطرابها

دانها که ماستان ثابت گمان بریم	هر یک بجای خویشتن‌اند آفتابها
وان آفتابها همه برگرد خویشتن	دارند اختران فزون از حسابها
وان اختران بگردش و گرد هر اختری	گردنده بهر تابش او ماهتابها
ور همچنین به یکجهت از شش جهت روی	تا خود کنی چو احمد خرق حجابها
زانجا هم ار توانی برتر سفر کنی	تا بی سؤالت آید از ایزد جوابها
می بشنوی که عالم آثار و صنع حق	بی اول است و آخر و بی انقلابها
وین دهر خود سراسر یک بند خداست	چون بندگان همین خطا و صوابها

این قصیده دراز است و تخلص آن بمدح شاهنشاه زاده اعظم ظل السلطان یمین الدوله سلطان مسعود بن ناصرالدین شاهنشاه صاحبقران خلد الله ملکه است و در اصل دیوان او و کتاب مسعودنامه مسطور است

دیگری گفت بونصر خیالات مردم را که از ایشان منفک نمی توانست شد مانند خواب تعبیر همی کرد و راست می آمد و فالها و فراستهای او را کمتر باد خطا می افتد این اوقات با یکی از درویشان که محرم اسرار او است گفته است که شاهنشاه ایران ایدالله نصره یکی از اولیای دولت و پروردگان حضرت خود را برای صدارت کل تربیت می کند و او را بمدارج عالیه ارتقا خواهد داد و این تدبیر (اندیشه) شاهنشاهی با تقدیر و قضای الهی برابر افتاده است و آن بزرگ و نام و نشان او را با سالهای عمر و مدت تمکن او را بر مسند وزارت و چاربالش صدارت بدرویش گفته است

دیگری گفت سلطان احمد خان بن محمد عظیم خان بن پاینده خان افغان برادرزاده امیر دوست محمد خان والی کل افغانستان هنگام بودن عساکر ایران در هرات از کابل بخدمت حسام السلطنه آمد و بواسطه شاهنوازخان پسرش که جوانی خوبروی خوشخوی متناسب الاعضای شیرین حرکات صبیح ملیح دل آرام دلفریب بود با بونصر شیبانی انس و الفت گرفت و این پسر مخصوصا با بونصر دوستی و مرابطه بیرون از حد وصف و حصر داشت چنانکه بونصر

در تعریف و توصیف او شعرها دارد از جمله میگوید

فغان من همه زان ماهروی افغان است — کجا به نزد لبش جان و دل گروگان است

خم دو جعدش بر لاله غالیه بیز است — سر دو زلفش بر ماه عنبرافشان است

اگرچه مرجان را مایه میدهد لب او — ولی برنگ گرانمایه تر ز مرجان است

دهانش دیدم و زان پس مرا درست آمد — که عمر باقی را مایه آب حیوان است

اگر مسلمانست او پس از چه بالایش — بلای جان و دل و عقل و دین و ایمان است

بچشم و ابرو از بس کمان و تیر نمود — دو لاله بر کشش پیوسته زیر خفتان است

چرا بدوش کشد روز جنگ رنج سپر — نگاهدار چنو جنگجوی یزدان است

سپهبدان را مرو ز دل بمیدانش — بسان گوی گرفتار زخم چوگان است

سوار شیرشکار است چون رود بمصاف — سهیل مشکین زلف است چون در ایوانست

چو باره تازد گوئی که آفت سپه است — چو باده نوشد گوئی که راحت جان است

نه آدمی است اگرچند رزم جوید و بزم — بهشتی است و بر او این سخن نه بهتان است

بهشتیان را زین پس همه ذهاب و ایاب — بموکب ملک الشرق عم سلطان است

وقتی از روی فراست مژده حکومت و سلطنت هرات را به پدر و پسر داده بود و درباره آنها نیکیها کرده و با سب و جامه و هدایا اعانتها و محبتها نموده تا آنگاه که سلطان احمد خان بمشاورت و بمفاوضت و صلاح دید بونصر با پسرش از هرات بحضرت طهران و خدمت شاهنشاه جهان آمدند و منظور نظر مرحمت و الطاف پادشاهی و مورد مکارم و مراحم نامتناهی شدند و فال و فراست و صواب و صلاح اندیشی بونصر در حق ایشان درست آمد و با منشور سلطنت و فرمان ایالت هرات باز پس آمدند و هنوز لشکر ایران در ظل رایت فتح آیت حسام السلطنه عم سلطان در هرات اندر بود و بونصر ثروت و مکنت و مایملک خود را در راه ایشان نهاد و خدمتها کرد و رنجها برد و گنجها برافشاند تا در تخت سلطنت هرات استقرار و استقلال یافتند و بزبان

مزار شریف شاه مردان و سیاحت ولایات شرقی خراسان بجانب بلخ و طخارستان
و پس از مراجعت او پدر و پسر بر خلاف مروت و فتوت و چون مردی و سوابق محبت
و عهود و مواثیقی که در میان داشتند باغوای صدر اعظم ایران نسبت به بونصر اتهامها
رسانیدند و بعضی نوشتجات مزوّر نزد اولیای دولت ایران فرستادند و بر او تهمتها بستند
و بدگوییها نمودند از جمله این اشعار بونصر را که در زمان توقف بلخ بامیان از روی دلتنگی گفته بود و فرا
فالی نموده محض سعایت و تضریب با اندک تحریفی بطهران بخدمت صدر اعظم ایران فرستادند

نی زن ای مطرب که تا بر ناله نی می زنیم — مست گردیم آنگهی بر هر دو عالم پی زنیم
راه ری بستند اگر بر ما خداوندان ری — راه آه دل گشاییم آتش اندر ری زنیم
کی دگر ما را هوای تختگاه کی بود — کاین زمان در بلخ با می بیاد کی زنیم
شاه ری با ما همه مهر و وفا دارد بدل — صدر ری با ما بکین است آتش اندر وی زنیم
آتشی سوزان زنیم اندر ری و بر صدر ری — لیکن این با کس نشاید گفت کاین با کی زنیم
میزنیم آتش در آن خرمن اگر خواهد خدای — هم خدا داند که در مرداد یا در دی زنیم
تا بیاد شاه ری در بلخ با می می خوریم — ور کسی گوید مخور مستانه بر روی هی زنیم
هی بیار ای ماه جام و هی بزن ای ترک چنگ — چنگ و می بر یاد شاه ری پی اندر پی زنیم

بر سر خاکستر صدر ری و جبار ری
بخ بخ آن ساعت که بنشینیم و جام می زنیم

و حقا که این فال راست و این فراست درست آمد و عادل کل کیفر اعمال و افعال صدر را
هم درین جهان بدو رسانید و شاهنشاه جهان دست تصرف او را از حل و عقد امور دولت خود
بربست و او را از حضرت سلطنت ازعاج و اخراج نمود و چندی در ولایات قم و کاشان
و یزد و اصفهان با کمال حیرت و حرمان بزیست و در نواحی قسم با هزاران حسرت
و غم روی بشهرستان عدم نهاد و از آن همه نعمت و نعیم و زر و سیم و مال و منال جز بار

و زر و وبال با خود نبرد احمق مرد اکه این بزرگان جهانند که ملک و مال و جاه و عماراتی
و دولت و ثروت سپنجی این دنیای فانی فریفته شده بجای آنکه بنوازش زیر
دستان و رعایت فقیران و اعانت ضعیفان و دستگیری درماندگان ذخیره
سعادت و خیری نمایند و نام نیک و ذکر جمیلی بجای نهند و اجر جزیلی با خود حمل دهند
از بسیاری آزردن خاطرها و شکستن دلها و آموختن درس جور و ظلم و اندوختن
مال غصب و حرام و کفران نعمت اله و خیانت با شاهنشاه و خیلا و غرور و
نخوت بار مایه آنها خطا و معصیت و بارنامه آنها دریغ و حسرت است و از پس ایشان
فرزندان و خویشان بمصادرات و مؤاخذات گرفتار و از خانمان آواره و در
بدر و تا قیامت برایشان بجای رحمت لعنت است در جمله بو نصر بر صدق مقال و درستی
فال خود آن ایام را بدین اشعار تذکره میکند

یاد داری کاین نوا در بلخ با می کی زدیم ‌‌— آن زمان کاین می پی اندر پی بیاد کی زدیم
بسته بود از راه ری بر ما بحمد الله که تا — راه آه دل گشادیم آتش اندر ری زدیم
گفته بودم شاه ری با ما همه مهر و وفاست — صدر ری با ما بکین است آتش اندر وی زدیم
وعده در مرداد و دی دادیم و گر خوش بنگری — وعده مرداد و دی بد و آتش با دی زدیم
بر سر خاکستر صدر ری و جبار ری — بخ بخ آن ساعت که بنشستیم و جام می زدیم
پنج نوبت بر در ما میزند سلطان عشق — زانکه ما بر یاد او بر هر دو عالم پی زدیم

شاه عادل ناصر الدین خسرو صاحبقران
آنکه ما در عشق او بر هر دو عالم پی زدیم

ملک پی اندر پی بساران آب آتش‌گون ما — آتش اندر جان بدخواهش پی اندر پی زدیم

دیگری گفت مگر ندیدی یا نشنیدی که سلطان احمد خان و فرزندانش از این نقض عهد
و خلاف پیمان و سوء رفتار و کذب گفتار و عدم اعتنای بسوابق حقوق و غفلت از وخامت

عاقبت بدعهدی و پیمان شکنی و وقاحت تعصب و قباحت سعایت و فقدان غایت انصاف
و مروت و فتوت از عمر و زندگانی و ایالت و کامرانی بهره و نصیبی نبردند و گفتی آن مساعدت
دو روزه روزگار قصه و خواب بود و آن بحر جلالت و بزرگی سراب و هنوز مردم
خراسان و هرات و افغانستان اینمعانی را تذکره میکنند و از کیفر و انتقامی که خداتعالی که منتقم
حقیقی است درین قبایح اعمال و فضایح افعال و سوء کردار از آنها کشید عبرت یاد میکنند و
این واقعات و اتفاقات را دلیل صفای باطن و جلالت قدر و کرامت نفس بو نصیر میدانند

هر که بنیاد عهد و آخر بشکند ه آتش اندر دودمان خود زند

دیگری کهنت گروه ایماقات هزاره و جمشیدی و تایمنی و تیموری صفحات هرات
و بادغیسات و فیروزکوه همه رهین انعام و احسان و ممنون عوارف و عواطف او هستند و
همیشه بذکر ایادی و مکارم او زبان گشوده دارند خاصه رؤسا و زعماء و بزرگان آن قوم
که شیفته و لا و فریفته مکارم او شده نام او را به بزرگی و عظمت یاد میکنند و این درستی
رفتار و حسن معاشرت و دهش و ایثار او با این طوایف و اقوام مختلفه افغان و پارسی زبان
نواحی هرات و غور و غرجستان چنان آوازه نکونامی او را باطراف و اکناف رسانده
بود که معارف کابل و اعاظم زابلستان حکایت میکردند که امیر دوست محمد خان پادشاه
افغانستان با آنکه او را ندیده و بهمین نامی از او شنیده بود پیوسته به تذکار فضایل و مشعوف
به تکرار مناقب او مسرور بود و در مراجعت از بلخ و هرات بزبان بعضی از محارم خود
پیغامات برادرانه به بو نصر داده و بدست برخی از خواص خود هدیه و مراسله مشفقانه
فرستاده و والی میمنه و زعیم جمشیدیان در وقت ملاقات با او در کمال تواضع و فروتنی
حرکت نمودند نه در مجلس بر او مقدم نشستند و نه در راه رفتن بر او سبقت گرفتند و بدینه
حسن عمل ذکر خیری جاوید گذاشتند و هم بو نصر بدین وضع سلوک و محاسن رفتار و مناعت
طبع و علو همت بزرگ نامی و بلند مقامی برای رعایای شاهنشاه ایران در انظار مردم

آن نواحی ثابت و مخلّد گذاشت و بحرکات و اعمال او استدلال کردند که همه پروردگان
نعمت و تربیت شدگان حضرت سلطان صاحبقران ابد الله دولته اگرچه رانده از خلوت
در مانده از حضرت و انزعاج از درگاه و اخراج از بارگاه و فروتن و خمول و با خرقهٔ کشکول
هزاران فرسخ از وطن دور و از تجمّلات صوری نفور باشند باز جهانی را در کنف رعایت
و احسان خود میتوانند گرفت و بطریقی رفتار و سلوک و معاشرت نمود که بزرگان عالم
و مردمان معظم بطیب خاطر و نشاط طبع مقدم ایشان را مکرّم و صحبت ایشان را مغتنم شمارند
دیگری گفت وقتی که لشکر ایران هرات را بسلطان احمد خان افغان بر حسب حکم و فرمان
شاهنشاه مؤیّد مظفّر موفّق منصور ناصر الدین نصره الله تعالی علی اعدائه باز گذاشت و
حسام السلطنه عم اعظم سلطان که سپهسالار لشکر بود بجانب طوس در حرکت آمد
و کوس رحلت فرو کوفت بو نصر برای آنکه گاهی از وضع سلوک و حرکات و مراسلات جمعی
اعظم ایران تلخ داشت گاهی بسمت ایران نمی یارست گذاشت و نمی خواست که
بخراسان و ولایات ایران باز رس آید بطرف بلخ سفر کرد چنانکه میگوید

پیام داد بمن دوش دوست وقت سحر
که گرد موکب میر عجم بسیج سفر
تو با سپاه به نزدیک شاه خواهی رفت
و یا بجانی بالا هروی خویش ایدر
جواب دادم کاید بمانم و بردم
ولی نه از پی میر و از پی لشکر
سپاه شاه بطوس و عراق دارد روی
مراست رای که روی آورم بملک دگر
چرا بجائی کانجا همای و بوم یکیست
برفت باید و پیوسته خورد خون جگر

نخستین منزل او گرخ بود بروزن دوزخ که در پنج فرسنگی هرات براه بادغیس
و جانب شرقی آن ملک واقع است و یکی از متنزّهات هرات است و مقبرهٔ صوفی
اسلام که از مشایخ صوفیه و اعاظم عرفای افغان بوده در آنجاست و این مقبره
بقعه و طاق و رواق ندارد و قبری بطریق معمول بزرگان اولیای آن نواحی سنگی چند

بر زبر هم ریخته و بر سطحی مرتفع است و باغ و بوستانی خرم در پیش دارد که چهار صد و
اند اصله درخت سرو در اطراف آن سبز و تر و تازه برپای است و بوزیدن باد و نسیم
بر شاخهای آن درختان آوازی خوش آهنگ بگوش زایرین میرسد و میگویند
هر درختی را مریدی از آن شیخ علیه الرحمه بدست گرفته و بوقت آنکه شیخ تکبیر گفته و یک
درخت بخاک فرو نشانده آن جمع نیز درختها که بدست اندر داشته بیکبار در خاک
فرو هشته اند و از برکت نفس شیخ تمام سبز شده و برجای است و مردم آن نواحی از
کرامات و خوارق عادات و جلالت قدر آن بزرگ قصه ها میکنند در جمله بونصر
پس از فراغ از زیارت و تماشای باغ بخانه که زعیم آن قریه محمد ولیخان جمشیدی برای او
پرداخته بود آمد و روزی چند رحل اقامت انداخت مگر ترکمانهای مرو که ابلیس وقتند از راه
بادغیس نواحی کرخ را تاختند و جمعی زن و مرد باسیری بردند از جمله جوانی را که در همسایگی
بونصر خانه داشت برده بودند که او را مادری پیر و خواهری جوان بود که سخت بر اسیری او ناله ها
جانسوز میکردند و خاطر بونصر را رنجه میداشتند بونصر خواست که بحیلتی آنان را
ساکت کند مادر و خواهران جوان را بخواند و گفت من دعائی مجرب از بزرگان
شریعت آموخته ام که اگر کسی بخواندن آن مداومت نماید و بشرایطی که وارد است
عمل کند اسیر او از بند خلاص و بزودی و سلامت بخانه خود باز پس آید و دعا آنست
یا رادّ یوسف الی یعقوب هم بخوانید و هم بنشته در جای خفتن آن پسر در خاک نهفته
کنید و دیگر هیچ روی اظهار جزع و فزع و زاری و بیقراری ننمائید و صدا با آه و ناله بلند نسازید
تا ایزد تعالی بفضل و رحمت خود او را بشما باز پس رساند عاجزه ها چنین کردند و چنان شد
که خداوند رحمن بر صدق نیت و صفای عقیدت ایشان رحمت آورد و آن پسر شبانه
دیگر از بند خلاص و به نزد خواهر و مادر آمد و اهل آن دیه بر بونصر هجوم آوردند و این را از کرامات
و اثر دعای او شمردند و چندان از و تمنیات و ملتمسات نمودند که بونصر شبانه فرار

کرده بدهی دیگر رفت و یکی از همراهان بونصر حکایت کرد که در آن روز که شبا
آن این پسر باز آمده بود مردم آن ده یکصد و اند کاسه شیر و ماست بهدیه برای
او آورده بودند که ما همه آنها را بجای گذاشته گریختیم

دیگری گفت بونصر از وضع هرات و مزار اولیای واقع در آن ملک و غرایب
کرامات آن بزرگان و بدایع وقایع و نوادر اتفاقات و عجایب مشاهدات بسیاری
می گفت و من بعضی از آن بگویم از جمله حکایت کرد یکی از سلاطین گورکانی
که از فرزندزادگان تیمور صاحب قران بوده اند و مذهب امامیه داشته و پای تخت او
در هرات بود مدرسه عالی و عمارت و صحن وسیعی در طرف شمال شهر هرات بیرون
حصار اختیارالدین بفاصله هزار گام بر سر نهر انجیل که یکی از نهرهای بلوکات هرات
و در آن وقت داخل شهر بوده است و آغاز خیابان معروف هرات از همان مکان است که عقاید
هرویان و کتاب تذکره که بونصر دیده است یکهزار و اند ولی در آن خیابان مدفون است که بقاع
و مقبره و حظیره های بعضی هنوز برجا و نمایان است بنا کرد با مقصوره ها و حجرات و رواقها
و طاقها و کریاس و دهلیزهای عالی و بقعه سخت رفیع و قوی بنیان و مقصود آن پادشاه این بود
که جسد مطهر حضرت امام الانس والجن علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه السلام را از مشهد
طوس بدانجا حمل و نقل نماید و هرات را حرم خراسان کند و آن ملک را کعبه احرار و قبله
اخیار نماید چون این بناها بانجام رسید در شبی که روز آن دیگر آن خواست کرد و نهان
و مردم بطوس فرستد و آن جسد مطهر را از طوس بدانجا آورند در خواب دید که حضرت
امام علیه السلام با و فرمودند این خدمت تو در نزد ما مقبول و سعی تو مشکور افتاد و ایزد
تعالی ترا عوض دهد ولکن حمل و نقل نعش و جسد ما کاری بیرون شریعت و طریقت ماست ما را
همانجا که خفته ایم پسندیده است و برای آنکه تو و مردمان بدانند که این زحمت و خدمت و عمل در
نزد ایزد تعالی و ما مقبول و مطبوع افتاده آیتی است که بامداد آن آن چهار مناره رفیع

که بر چهار گوشهٔ این بنا افراشتهٔ روی بجانب قبرها که بطوس است ختم شده خواهد
یافت و سالها بهمین خمیدگی باقی و برقرار خواهد بود و این آثار از تو بیادگار خواهد
ماند با مژدهٔ آنکه آن پادشاه پاک ضمیر از خواب برخاست چنان یافت که شب
در خواب دیده بود بفرمود تا نقارهای شادی و کوس بشارت فرو کوفتند و نذرها
و صدقات بمستحقان داد و بران بنا موقوفات وافیه مخلّد گذاشت که تا این عهد منارها
بهمان حالت خمیدگی برپا بودند و خلق عبرت میگرفتند شد و دیگر عمارت و آثار و ابنیهٔ آن
مدرسه خراب است مقبرهٔ میر حسینی سادات معروف که از کبار اولیاست و

قبر امام فخر رازی دران نزدیکی است

دیگری گفت بونصر با من حکایت کرد که چون محاصره هرات بدراز کشید و از
چهار جانب سنگرها نزدیک شهر رفت و با یکدیگر متصل شد و راه عبور و مرور از میان
دو سنگرها که گاهی شهریان از خارج بداخل آذوقه و ملزومات خود را می آوردند بسته گشت
برای تهدید و دلسردی عساکر ایران هرویان کاغذهای زیاد به یک مضمون نوشته
بسنگرها پراکندند حاصل کلمات و معانی همه این که هرات را حکمای سلف طلسم کرده اند
و فتح این بدست کسی میسّر نیست علاوه بران که بیرون هر دروازهٔ ولیی از اولیای خدا مدفونست
که بجهت برکت روح آن ولی بیگانه بران شهر دست نیابد چنانکه ملوک پیشین با هرگز غلبه برین
شهر و افتتاح او از روی جنگ و ستیزه ممکن و میسر نشده است عوام لشکر و مردم نا
صداقت پیشهٔ ضعیف دل این معنی را صدق و درست تصور کرد و در میان سنگرها
همهمه افتاد و آثار و علامت یأس و ناامیدی از فتح و غلبه براین شهر پدید شد سران سپاه
این معنی را خدمت سپهسالار لشکر حسام السلطنه دام اقباله بیان کردند و چاره خواستند
من که بونصرم گفتم جواب این کاغذها و دفع این اغلوطه بر من است قلم برداشتم
و بیست کاغذ به یک مضمون نوشتم و فرستادم نخست در هر سنگری برای لشکریان

خواندند و پس از برابر همان سنگر بشهریان فرستادند و مضمون همه این بود که نشسته بما رسید
و بر ما معلوم شد که سخن از روی صدق و راستی کرده‌اید ولی ندانسته‌اید که ما ایرانیان
بهتر از شما و مردم افغان بمقامات عرفا و اولیای کبار مدفون در این خاک پاک آگاهی و بصیرت
داریم در هر دروازه دو نفر ولی در خارج و دو نفر در داخل بخاک اندرند و نام و نشان آنها را از روی تذکره
که بدست آورده بود نگاشت و بعد نبشت که آن ملوک و عساکری که برین شهر غلبه نجستند
و فتح ناکرده مراجعت نمودند از مقامات و کرامات و جلالت قدر و عظمت شان این اولیاء
غافل بوده‌اند و ما با بصیرت و آگاه و از باطن همین خفتگان بیدار استمداد جسته و ارواح
مقدسه آنها را در حضرت عزت بشفاعت برانگیخته‌ایم که برین شهر غالب و این حصار بدست ما
مفتوح شود و بفضل خداوند و باطن این اولیاء امیدواریم که مراد ما حاصل آید و بر سر مقابر
همین بزرگان بشکرانه فتح و غلبه صدقات و نذورات بمستحقان و فقیران دهیم قضا را
این تدبیر صواب و این فال راست آمد هم این نامه لشکریان ما را قوی دل ساخت که در محاصره
سخت تر بکوشیدند و هم شهریان را ضعیف دل کرد و دانستند که عساکر ایران راسخ العقیده
در فتح این حصارند و پای ثبات افشرده‌اند که تا فتح میسر نگردد دست از محاصره
باز نخواهند داشت و هم این حسن اعتقاد و صدق نیت و توسل به بزرگان ارواح مقدسه
اولیای خفته در آن خاک را ایران داشت که از حضرت حق و فتاح مطلق افتتاح این شهر را
بدست لشکر ایران مسئلت کردند و در ماه ربیع الاول ۱۲۷۳ شهر مفتوح شد خلاصه تقریر میگوید

اگر کسی چو سکندر شود بعقل و هنر — روا بود که گشاید طلسم اسکندر
وگر طلسم سکندر گشود شاه رواست — که او بعقل و هنر شد سکندر دیگر

و این قصیده دراز است و در اصل دیوان مسطور

دیگری گفت پیش از آن که بسیاحت ساحت خراسان و مشرق زمین سفر کنم
بتماشای ممالک فارس و شهرهای جنوبی ایران همی رفتم در تخت جمشید که یکی از بناهای معروف

ونا از منطومات او چیزی بشنود بر فور این ابیات را بر وی بداهةً فرو خواند

مقدم میر عجم بمملکت جم | از نو بنهند رسم خسروان مقدم

رأفت نوشیروان و حشمت دارا | شوکت افراسیاب و مرتبت جم

شاه ملوک زمانه ناصر دین آنک | ملک چنو پادشا ندید معظم

مملکت جم از آنش داد که دانست | حشمت جم دارد و سیاست رستم

ای مغ پیش آی و شادی دل و جان خواه | پیش بغم دل نداشت باید و غم

اینت جای جم و بجای جمت میر | داروی جم خواه و در نشاط همی چم

باش که می بشنوی ز شاخ بشبگیر | تا تو چگوید همی چکاوک هردم

گوید روزی است بس مبارک و فیروز | از می و چنگش عزیز دار و مکرم

رایت میر آمده ز دار خلافت | نصرت و فتحش دوان بسایه پرچم

لاجرم آید درون بهر کجا که نهد روی | ملک بدو بر مقر است و مسلم

دیگری گفت از عجایب تخت جم و غرایب آثار ملوک عجم چه حکایت میکرد گفت طرائف سنت که غرایب و عجایب و نوادر آن احجار و نقش و نگار و عرض و طول و ارتفاع ستون و صور و اشکال بدیع آن بنا را بیشتری از سیاحان جهان بشرح و بسط نوشته‌اند و بهمه ظروف و اوانی و لباس و جامهای گوناگون و گردونها و چترها و بدایع طرایفی که حالا از مخترعات اهالی چین و فرنگ فراهم آیند و بایران می آورند نمانه و نشانهای خوبتر و بهتر در ستونها و جاهائی که در ان تخت بر قرار مانده است بر جای است و معلوم میشود که در ان عهد این جمله متداول و معمول بوده و اگر عجم را غیر از این آثاری بجای نمانده

بود و از عظمت و جلال و بسطت ملک آنها در تواریخ امم سالفه و اخبار مختلفه عالم شرحها
مسطور و مضبوط نداشتند بهمین بنا با آنکه صد یک از آن برقرار نیست و بزرگترین و
عالیترین عمارات آن فرو ریخته و اصل و عمده آن بناها خراب و عمودها شکسته
و وضع راهها و دهلیزها تغییرات بهم رسانیده که بهزار یک از محاسن و خوبیهای نخست
روز بنای آن نمیتوان پی برد و دانست که طاق و رواق و اساس و کریاس و وضع حجرات
و قصرها و دکه‌ها و ایوانها و میدانها بر چه ترتیب و نظم بوده است باز میتوان بر رفعت
جاه و مقامات عالیه و مراتب شاهنشاهی آنها استدلال کرد و چیزی که من دیدم و در
نظرم عجب آمد این بود که ملوک عالم و سلاطین جهان اغلبی بر این بنا عبور کرده و آنرا بعیان
نظر مشاهده نموده اند که روزگار این چنین بنا و بنیاد عالی و اساس محکم را چگونه
از هم فرو ریخته و زیر و زبر کرده است با اینهمه نه پند گرفته و نه از خواب غفلت بیدار
شده و باز جان و دلها آزرده و از خشتها و گلها بناها برآورده و عمارات نموده که هیچ
از آنها آثار و علامت و نشانی برجای نیست و آن وزر و وبالها را با خود برده و ذکر
ظلم و جور آنها باقی و برقرار است و هنوز آن سنگهای شکسته تخت تخت
پاره بر پای ایستاده و برخی بر سر هم فرو افتاده و بزبان حال میگویند

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

و دیدم که ملوک آل بویه و غیره با آنکه لقب شاهنشاهی بر خود نهاده بودند بر یکی از
عمارتی از آن بنا که از بس صاف و هموار است و بعمارت آیینه معروف بخط زمان
خود یادگارها نوشته اند و تفاوت شان و مقدار و مقام خود را با ملوک پیش خاصه
جمشید که بانی این بنا بوده است از همین یادگار آنها به بیانی فصیح و علامتی روشن معلوم
نموده که آن بنای بدین عظمت یادگار جمشید است و این خطوط بدین حقارت نیز یادگار این ملوک
رشید ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا و جمشید را عجمان و پارسیان از پیغمبران بزرگ

می شمارند و در دساتیر که مجمع صحف انبیای عجم است آیاتی که از حضرت یزدان
بر جمشید فرود آمده است و نامه جمشید میگویند ساسان پنجم که آخرین پیغمبر پارسیان است
بزبان پارسی آن را خود ترجمه فرموده و برخی از آن این است پناهیم به یزدان از منش
و خوی بد و زشت گمراه کننده براه ناخوب برنده رنج دهنده آزار رساننده بنام ایزد
بخشاینده بخشایشگر مهربان بنام هنر آفرین یزدان ای جمشید پسر طهمورث ترا بگزیدم
آیین بزرگ مهابادرا استوار کن تو پیغمبری هستی بسیار بزرگ و همه هنرها ترا آموختم و بدین
جهان را آراستم فروغ بخشید من بر روی تست که هر که آن را ببیند و از نیروهای من دانند
و شید یکتائی مرا دریابد تو از سخن من سخن میگوئی سخن من بر زبان تست چه سخن آفرین
منم و ترا سخنی جز سخن من نیست تو مرا می بینی و مرا می شنوی و مرا می بوئی و مرا میچشی و مرا
می بساوی گفته تو گفته من و کرده تو کرده من است من میگویم بزبان تو و تو میگوئی مرا
و آفریدگان فرودین میدانند که تو با ایشان میگوئی تو چنان با منی که دیگری را نمی گردد
بنام هنر آفرین یزدان پرسندت بچه شناختی یزدان را بگو بفرود آمدن بر دل چه
آن چه ماست که بر دل دانا ریزد که ناچار و بیچاره شوند روانان از دروغ کردن آن دانشی است
در روان تو که اگر بر مردمان آشکارا کنی لرزند چون شاخ باریک از تند باد هر کس راست
داند و یکسان دارد سخنان و گفتار ترا سیمراخ او پذیرفته است گویندت دیدی
خدا را گوی چگونه شناسم خدائی را که نبینم و پرستیدن فرمایم خدائی را که نتوانم نمود امایان
هستی آفریده و کرده را رهبر هستی یزدان سازند و آفریدگار را بهستی آفریده شناسند
و توبه شید کننده و گزیده کرده و آفریده می بینی و بینائی آفریدم جهان را تا کس جهان
اندیشه و پنداشته هر آینه با شش است پی تاب هر آینه هستی چیزی نیست تابش همه
رسیده بخشیدن هستی و فرو باریدن بوده است بر بودگان تابش گزیده تا فتن چیست
بر خداوندان دل به یک تاب خدا و جهان آشکار اشد بسیاری جهان پیدا و ناپیدا در یکتائی

خدا یکیست چه دیگری را هستی نیست رسیده یکتائی را در بسیاری و بسیاری را
در یکتائی نگر دای جمشید تو خدا را در بنده و بنده را در خدا می بینی ترا یکتائی باز دارنده بسیاری
و بسیاری باز دارنده یکتائی نیست با مردم گوی بدین چشم هر آینه باش را نه بینند
چشمی دیگر خواهید که چشم دل باشد کور مادرزاد است آنکه هر آینه باش را بدین آشکاری که دارد هست
نه بیند کل دارد چشم ایشان که او را نمی بینند رسانیدم آن چنان سد که کشیده گردد از
فند آغاز کند باز همان فند آید و تو چنین رسیدی و هر کس که خواهی رسانی راهها بسوی
خدا پیش از دمهای آفریدگان است آنکه خود را شناسد خداوند را کجا شناسد امیغ
خود بینی خدا بینی است مردمان به خورد دانش خود می یابند و تو در خورد دانش خود می گوئی
پس گوی در خورد دانش ایشان تا یابند از بسیار آشکاری یزدان نهان است جهان
مردم است و مردم جهان است بنام هنرآفرین یزدان اکنون مردمان بدکار شدند واز خرج
ترا نمی شناسند و چشم سخنان تو نمی یابند و با این نکوهش تو می کنند و نیکوئیها که تو از برای
ایشان خواستی فراموش کردند اکنون ترا از میان ایشان برآرم و اینان را بدست ده اک
تازی بودن سزاوار است ترا نزد خود آرم و همیشه با من باشی و تو از من دور خوب نه من چشم دارم
دارم که نزد من آئی و چون سزای اینکه گفته ترا مردمان نشنیدند رنج بسیار یابند پس

فریدون را به پیغمبری رسم آبتین تازه کنند

دیگری گفت وقتی در کرمان از توقف آن سامان ملول بود و از صحبت مردمان آن ملک نفور
برسم تفرج و دفع دلتنگی از شهر برآمد و بکنار کشت و لب مرزی نشست و با انگشت خبری
بر خاک همی نوشت چون خواندم این ابیات بود

بسیار بار تیغ کشیده است بازوم	و اندر سخن نباشد کس هم ترازوم
در شادی شکار پی صید شیر نر	مانند شیر نر ز پی صید آهوم
در پهلوی مرا بشکافند در مصاف	صد مرد رزمجوی برآید ز پهلوم

ور

در نسخهٔ فضلم ببینند ثنا سنج	نا خوانده سطری از آن خواند ارسطو
لیکن از این همه هنرم هیچ سود نیست	زان رو که در گذرگه اقبال از آن سوم
اقبال و بخت باید فضل و هنر چه سود	گو بخت باش و باش سراپای آهوم
صد شیر پیش باشد در جوشنم ولی	چون بخت نیست در نظر خلق راسوم
جانم بمرزبانی گیتی نبود شاد	وامروز بین که شاد بدین خاک مرزوم

دیگری گفت از اشعار بونصر شیبانی که در زمان ولیعهدی شاهنشاه مؤید مظفر منصور خسرو صاحبقران دام ملکه و خلد الله دولته گفته در های فصاحت و بلاغت سفته قصیده‌ایست که مطلع آن این

بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم	یکی کشیده سپاه و یکی گشاده علم

پس از تعریف بهار و تخلص بمدح شهریار در مدح و ستایش او همی گوید

که بود خواهد جز دستهای فرخ تو	که برنهد بجراحات خسته گان مرهم
ندا یکا از این پس صریح خواهم گفت	چه گفت باید چندین سخن همه مبهم
تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی	که خسروان و شهانت رهی شوند و خدم
شهی که بر همه شاهان بقدر بیش بود	تو بود خواهی از گوهر بنی آدم

و پس از آن که ایوان پادشاهی بفر لقای همایون او فلک خورشید شد و کرسی مملکت بسعادت وجود مسعود او تخت جمشید گشت بونصر در همدان بود یا دار سپید بخت همگنان که در حضرت سلطنت ندیم درگاه و مقیم بارگاه بودند نمود و بسیاه روزی خود که از شهر و یار دور شهریار دور و جدا افتاده نگریست بسیاری بر حال خود گریست و خواست تا مگر از سوابق خدمت و بندگی خود در آستان بندگان اقدس شاهنشاه عرض حالی و تجدید مقالی کرده باشد این قصیده را

گفت و بطهران فرستاد و آن را بدین اشعار گرد

کشید خط تو بر یاسمن ز مشک رقم	نمود روی تو و روز من سیاه بهم
از این سیاهی کز عارض تو گشت پدید	زمانه بر من و تو هر دو بخت کرد ستم

ترا میانهٔ خوبان شهر کرد خجل
مرا میانهٔ عشاق دهر کرد دژم

حریر چین بود آن روی دلفریب و خطت
بر او کشید ز سنبل هزار گونه علم

مرا که کار جهان هیچ که عجب ننمود
همی عجب کنم از خط و خد تو هردم

عجب کنم که بر آن روی همچو صفحهٔ سیم
زمانه خطی بنوشت معرب و معجم

چرا عجب نکند کس که از پرند ختا
بر آمدست خطی مشکبوی و غالیه شم

خطی چو سوسن و نسرین تر در او پنهان
خطی چو سنبل و شاخ بقم در او مدغم

که دیده بود که سوسن بر آید از نسرین
که گفته بود که سنبل دمد ز شاخ بقم

نه آخر آن رخ تو آفتاب روشن بود
ز آفتاب کجا می پدید گشت ظلم

از این سپس نکنم دیده من بروی تو باز
که دیدن تو همه اصل انده است و الم

الم بجویم و انده و شادمانی را
…م دو دیده بدیدار شاه باز کنم

سر ملوک خداوند خسروان که نهاد
بپای فخر همی بر سر ملوک قدم

ابو المظفر شاه زمانه ناصر دین
که دین و دولت ازو بر فراخت چتر و علم

بجود وافی پر کرد چشم و گوش نیاز
بعدل صافی بر بست دست و پای ستم

زهی سماحت او بارنامهٔ شادی
زهی سیاست او کارنامهٔ ماتم

سرای آز به بخشنده دست او ویران
بنای ملک به برنده تیغ او محکم

ز تاب رایش مر روی خسروی را تاب
ز نم تیغش مر پشت کافری را خم

سیاست و کرمش گردش سپهر آموخت
که زین براید شادی و زان براید غم

خدایگانا من مدح تو سرایم و عقل
همی سراید در گوش من ببانگ قلم

که باز گوی کنون آنچه پیش ازین بسه سال
بفال نیکو گفتی بمدح شاه عجم

کجای گفتی آنجا یکه گفتی باز
بهار و عید فراز آمدند هردو بهم

بگفته که ازین پس صریح خواهم گفت
چه گفت باید چندین سخن چرا مبهم

تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی | که خسروان و شهانت رهی شوند و خدم
شهی که بر همه شاهان بقدر پیش بود | تو بود خواهی از گوهر بنی آدم
بامر نافذ تو در ختن کنند غزا | بنام فرخ تو در زمین زنند درم
کنون نگر که همان فالهای بندهٔ تو | خدای خواست که تا با قضا شود توام
ترا نشاند بجائی که گفته بود رهی | و زینت برتر نیز ازای ملک نشاند هم
ترا بجائی نشاند آسمان بلند | که نه جمشید آنجا نشست نه نبیره جم
خدایگانا فالی که بندهٔ تو زند | چنان رود که چنین رفته از نخست قلم
ولی ز بهر خود او هیچ فال بد نزداست | چراش دارد پیوسته روزگار دژم
همیشه تا که پدیدست آسمان برین | همیشه تا که نهان است بوستان ارم
چو آسمان برین باد دولت تو بلند | چو بوستان ارم باد ملک تو خرم
چو سرو یازان در بوستان بخت ببال | چو ماه تابان در آسمان ملک بچم

همه بخسروی و سروری گذاری کام
همه بخرمی و فرخی براری دم

ولکن حسودان نگذاشتند که این جمله بسمع مبارک همایون شاهنشاه برسد **دیگری گفت** گمان من آن است که آن قصاید غرا و اشعار فصیح که بونصر شیبانی پس از زمان مفارقت از حضرت آسمان رفعت سلطنت عظمی در مدایح و مناقب شاهنشاه جهان و خسرو صاحب قران ادام الله ملکه گفته است هیچیک بعرض حضور ملوکانه و سمع شریف شاهانه نرسیده باشد و گرنه شاه سخن دان سخن سنج سخن خواه سخن شناس دانستی که بونصر را بر شعرای سلف و فصحای متقدم در وضع بیان و شیرینی زبان و طلاقت لسان فضلهاست و در حق او رعایتها و عنایتها و تفقدات و تلطفات و مکرمتها و مرحمتها فرمودی چنانکه نصر بن احمد سامانی با رودکی و محمود بن سبکتکین غزنوی با عنصری و ابوالحسن نصر علی با عمعق

بخاری و ملکشاه سلجوقی با امیر معزی سمرقندی که بونصر شیبانی از آن شاعران بشمرد و
و شاهنشاه ایران بعظمت و حشمت و شوکت و بسطت ملک و فراخی مملکت و کمال معدلت
و فرط حصافت و علو همت و مکارم ملوکانه و مراحم شاهانه و اسباب جهانداری
و آلت جهانگیری و عدل شامل و عقل کامل و اصالت رای و اصابت تدبیر و هول سیاست
و مهابت شمشیر از آن ملوک برتر و بر آن سلاطین سرور و مهتر است و مفاخر و مآثر او بیشتر و عالیتر
و راستی اینچند قصیده و اشعار که من از ابو نصر در مدح این شاهنشاه عصر شنیده ام کم یکی
از فصحای سلف و شعرای پیش توانند گفت از جمله میگوید در یکی از شکارها که شاه پلنگی را به تیر زد و تیغ

شاه با تیغ تیز و تیر خدنگ ... بدرد چرم پیل و پشت پلنگ
شاه شیر است و طرفه نیست که شیر ... بفشارد پلنگ و پیل بچنگ
شاه روزی که کرد رای شکار ... چه پلنگ آیدش به پیش و چه رنگ
بجمال او سیاوش دگر است ... شهر ایران بدو چو خلخ و گنگ
مهر بار رای او ندارد نور ... کوه با حلم او ندارد سنگ
نیست بوزرجمهر و پیرانی ... ورنه شه کسری است و پورپشنگ
وین مهانی که پیش تخت شهند ... همه بادانش‌اند و بافرهنگ
مجلسی کرده اند بر در شاه ... راست چون کارنامهٔ ارتنگ
همه در کار دوربین چو عقاب ... همه در رای راست رو چو کلنگ
همه زیبا چو زهره در میزان ... همه نیکو چو ماه در خرچنگ
لیک ملکی که نام و حشمت آن ... از سر چین رسیده تا بن زنگ
عرضش از آمل است تا عمان ... طولش از شوشتر است تا برزنگ
کافی بایدش وزیر چو زال ... صاحب تیغ و تیر و رای و پالاهنگ
شاه باید بدین شتاب کند ... که ازین بس پسنده نیست درنگ

بر گرید

برگزیند ازین میانه یکی / زیب ایوان و آزموده جنگ
دیده بسیار طرفه ها در بزم / خوانده بسیار قصه ها بفرنگ
تا که از فر دستنگ او از ملک / فتنه بیرون دود بصد فرسنگ
ملک از بر فلک فرازد سر / ور زند شر را آفتاب اورنگ
نیست بی آب و رنگ رای وزیر / ملک را آب و مملکت را رنگ
شاه را چون وزیر نیست چه سود / ملک کسری و دولت هوشنگ
خاصه ایدون که دارد از هر سوی / فتنه ها سوی مملکت آهنگ
شاه باید به تخت و خواجه بپیش / تا شود بخت یار و دین بارتک
آینه ملک چونکه زنگ گرفت / رای دستور ازو زداید زنگ
این نه پنداست بلکه طبع فزود / نغمهٔ چند بر بریشم چنگ
تا که در بزم شاه گاه نشاط / چنگ چنگی چنین کشد آهنگ
که چو هوشنگ شاه شاد زیاد / با وزیری بزرگ و با هش و هنگ

با چنین شعرهاست شیبانی / بر همه شاعران سر و سرهنگ

و از جمله این غزل است که تخلص آن بنام مبارک شاهنشاه است

قند چو یوسف شود خریدارش / گر ببارد کسی ببازارش
کاروان کی شکر ز مصر آرد / گر ببیند لب شکربارش
مشک تا بوی موی او بگرفت / بفزوده است قدر و مقدارش
هر که یک تار زلف او دارد / هست گوئی هزار تاتارش
گر ببستان گذر کند روزی / سرو خیزران شود ز رفتارش
خیره مانده است عقل و دانش من / در لب و زلف و چشم و رخسارش

هر که دارد بدست طرهٔ او | نه ز گردم غم است و نه زنهارش
ای بسا فتنه‌ها که کرده طراز | چشم مکار و زلف طرارش
هر که را گلرخی چو اوست ببر | چه غم از کابل است و فرخارش
بلبلی را که لانه پر گل شد | گو مباش آشیان بگلزارش
لب امسالم از چه بوسه نداد | که به پیرار داد و در پارسش
گوئی امسال نازش افزون است | که ملک داده است بدربارش

ناصر الدین که ماند از بو نصر
تا جهان است زنده آثارش

غزل و قصاید بسیار است که همه در اصل دیوان ثبت و ضبط است و بعضی از آنها مثل قصیده که مطلع آن اینست

پیام می بگل آورد دوش باد بهار | که من برآمدم از خم تو سر ز شاخ برآر

و درین قصیده که مطلع آن اینست

پیام من که رساند بتخت شاه جهان | که من بهمسر تختم گشاده طبع و زبان

و همچنان در این قصیده که مطلع آن اینست

ایزد خوب آفرید منظر سلطان | خوبتر از منظر است مخبر سلطان

و باز در این قصیده که مطلعش این است

شاه را خاتم سلیمان است | که جهانش بزیر فرمان است

چندان دُرهای حکمت و موعظت سفته و مدایح و مناقب شاهنشاه اسلام را با نصایح و مواعظ بهم آمیخته و از سحاب خاطر و طبع ساحر گوهرهای غلطان و دراری درخشان برآورده و فرو ریخته و بر گردن و گوش دیوان و دفتر در آویخته که عقل از شنیدن آن حیران و عقلا انگشت تحیر بدندان گزانند هر که بخواهد باصل دیوان رجوع کند تا داند اعجاز کلام چیست و سحر حلال کدام است

دیگری گفت شنیدم که شبی در همدان از فراق حضرت سلطان و حرمان از آن آستان

لکن

سخت افسرده و نالان بود و از توقف آن ملک خسته و ملول و از بی وفائی روزگار و عدم مساعدت بخت بغایت رنجه و دل تنگ و این ابیات را از بدیهت طبع همی گفت و همی خواند و همی گریست

سینه پر آتش است و دیده پر آب / چون توان آرمید و رفت بخواب

امشب از بس بلا که گرد من است / تن چو کشتی فتاده در گرداب

زخم از غم چو چشم یار دژم / تنم از تب چو زلف دوست بتاب

پشتم از زخم کف چو پشت پلنگ / برم از بار غم چو پر غراب

ای عجب این کجا توانم گفت / کآب اگر کم کند از آتش تاب

بیشتر کرد آتش دل من / هر چه از دیده پیش بارم آب

آخر این پیر گوژ پشت مرا / گشت خواهد بسر بنزد شباب

ورنه پس چون مرا به بی سببی / از وطن دور کرد و از احباب

تا همی جای گیرم و نالم / همچو بوم اندرین حصار خراب

همه گریند چون کمان بهلند / من چو تیر از میان روم بشتاب

همه دانند ملیست در همدان / مر مرا رای زیستن بصواب

ماه را گشت باید اندر چرخ / شیر را خفت باید اندر غاب

زین درم رفت و کرد باید روی / زی در شهریار نصرت یاب

ناصرالدین که نصر و نصرت و فتح / میدوندش چو بندگان برکاب

دیگری گفت در سال پیش که با دلی ریش و قلبی منقلب بطهران آمد و من و جمعی از دوستان از روی مباسطت همی خواستیم خاطر او را که سخت پریشان و ملول بود بچیزی مشغول کنیم و درین هنگام در بازارهای طهران سیر میکردیم گفتم کاش غزالی ماهروی فراش

مرطبع

می آمد تا بدید از جان افزای او نشاطی در خاطر و انبساطی پیدا شده غزلی گفته میشد بر شور گفت

هر که با عشق کرد پیوندی ... هرگز از عقل نشنود پندی

عقل را حلقه وار بر در نه ... در دیوانگی بزن چندی

دل من سخت ترز سنگ شده است ... یا درین شهر نیست دلبندی

بنده وار آمدم ولیکن بنود ... اندرین شهر یک خداوندی

جان شیرین کنم بکریه فداش ... گر ببینم آورم شکر خندی

هر که را کلرخی وقند لبی است ... چکند خلخ و سمرقندی

نی مگر در دل آتشی دارد ... که چو من نالد از همه بندی

این چه شهری است کاندرو نبود ... یک دل شادمان و خرسندی

کاش از اول که این بنا کردند ... ایزد از بیخ و بن برافکندی

آخر ای دست حق برای از غیب ... تا بیاساید آرزومندی

ما در دهر بر شیبانی
بفصاحت نزاده فرزندی

تلخ بد کام او اگر دو لبش ... این شکرها نمی پراکندی

دیگری گفت نخستین روز رود او در این نوبت بدین ملک که مرا در اپذیره شدم و در حظیره حضرت عبدالعظیم علیه السلام بخدمت او رسیدم و بدیدار او عظیم خرسند و شاد گشتم دیدم که با درویش شولیده موی گشاده روی کشیده ابرو نی دست در دست پویان و خرامان آهسته سخنی می گوید گوش فرا داشتم و شنیدم که می فرماید

ز شاهی تا گدائی جمله دیدم ... گدائی را بشاهی بر گزیدم

چهل سال اندرین گیتی شب و روز ... ببالاها و پستی ها دویدم

بنظم و نثر دفترها نوشتم ... چو دیدم نیست سودی بر دریدم

قناعت خوشتر آمد از صناعت | بکنج فقر و عزلت آرمیدم
شگفتی بین که هم در کنج عزلت | چه زحمتها و محنتها کشیدم
بعشق دوست جائی کردم آباد | که از وی جز رنج و سختیها ندیدم
فراوان تخم کشتم لیکن آخر | بجز رنج دل از وی بر ندرویدم
ز هر نوعی بر آوردم درختان | که از بارش بجز انده نچیدم
چو دیدم اینهمه جان کندن آمد | بلیدم جمله را تا وارهیدم

کنون در پنجه شیران کنم جای
که چون آهو از ایشان میرمیدم

دیگری گفته در آغاز اینهفته با خاطر آشفته و نقاهت مزاج در بازار بزاج همی رفت و در زیر لب آهسته همهمه و زمزمه داشت و از بدیهت طبع این ابیات ذکر همی کرد

نبردند بدربار ملک بار مرا | ور کسی نیست در این ملک خریدار مرا
وگر این قوم کشان قیمت و مقداری هست | نشناسند همی قیمت و مقدار مرا
دگر اینان که عزیزند چو گل نزد ملک | همه خواهند همی خوارتر از خار مرا
درهمی خواهد یزدان که بباشد شب و روز | بجز از ناله سوی حضرت او کار مرا
من و تسلیم و رضا تا چکند دست قضا | سوی دربار بردیا بسر دار مرا

دیگری گفته

درین مالشها که روزگار با ما میدهد از این نالشها چه سود میبرد نه آخر پار و پیرار سال که بدان وضع و احوال که بدین ملک آمده تا اینها که نکرد و چه آزارها که نچشید و چه رنجها که نکشت که اگر کوههای شمیران لعل بدخشان شود و سنگریزهای طهران همه یاقوت و مرجان گردد و از خاک این مملکت تا قیامت در و گوهر براید از بسیاری خون دل و آب چشم او رواست و هیچکدام یک از طبیبان دولت نبود که در خود نگفت و با چه کس از زنان

حضرت ماند که بر مرز و کنایت حکایت و شکایتی در میان بنیاد و رد با اینهمه نه حاجتی از او
روا شد و نه دردی از وی دوا گشت از جمله روزی بمرافقت حضرت پیغمبرزاده بسرای
معتمد الملک شاه رفت که امروز مشیر دولت و وزیر عدالت و امیر دیوان مظالم است
و از دیگر بزرگان ایران بمحاسن اخلاق و محامد آداب و حسن معاشرت و لطف مفاوضت
ممتاز پس از رعایت دقایق الفت و اظهار یگانگی و ارتفاع کلفت عمارات منقوش و بیوت
مفروش و کاخهای بدیع و قصرهای رفیع و مخزنها و مقصوره‌های خود را که مشحون
به بدایع طرایف و غرایب نوادر و انواع تحف و اقسام ظروف و اوانی و صور رقم
فرنگ و چین و هند و دیگر ممالک عالم بود بدو بنمود و پس از برآمدن از آنجا این اشعار گفته

بمعتمد الملک فرستاد

سرای معتمد الملک شاه را دیدم / بسان کعبه همی بود قبله احرار
بکاخهاش درون رفتم و نظر کردم / بلای عقل بد و فتنه اولوا الابصار
بفرشهای نوآیین و نقشهای بدیع / بهار خانه چین بود و بتکده فرخار
یکی مجسمه دیدم اندر او که گرش / بجای بت بپرستند کسی شگفت مدار
ز تازی و دری و عبری و لسان اروپ / کتابهای ادب بود اندر او بسیار
چنانکه کتب یونان و مصر نشر شد / ز بس علوم غریب و بدایع افکار
رواق و طاق و در و بامش از طرایف چین / چو تاج خاقان پرزیب بود و نقش و نگار
بهشت بود و مرا با بسی قصور و خطا / درو چگونه همی داده بود رضوان بار
درست شد که دروغ است اینکه میگویند / که در بهشت خطاکار نگذرد هموار
خطای من چه یکی آنکه من چرا از اول / بدیده نور نیفزودمی از آن دیدار
دو دیگر آنکه چرا کار خویش نسپردم / نخست روز بدان راد مرد نیکوکار
که هفتماه در این شهر مانده‌ام بودن / بسان آینه در دست کور بیمقدار

و شرحی از دانشمند از احوال خود مشغول و قوم داشت

دیگری گفت عجب‌تر از همه آن است که شنیده بودم وزیر دفتر سلطان که از خویشان
خواجه بزرگ یوسف بن حسن است مردی خلیق و شفیق اقتاب درویش‌نواز
مهمان‌دوست و به مسلک فقرا نزدیک از کبر و خیلا دور و با جلالت قدر و علو جاه و
رفعت منزلت فروتن و متواضع و خوش‌محاوره و نیکوبیان است بدست آوردن و استطلاع
کسر مواجب و قطع مرسوم فقیری ضعیف مرافقت و موافقت سید شریف جلیل
و فرزانه نبیل احمد بن موسی الوزیر بخانه او رفت وضعی بر خلاف مسموع دید و کلمات

بر عکس آنچه گمان میبرد شنید این است که میگوید

دیدی وزیر دفتر سلطان ناصح گفت — با آنهمه کفایت و آداب و مهتری
خوب است آنچه گفت نگوئیم ما بکس — تا خود نگردد این سخن زشت دفتری
چونین سخن بخاصه ز من از چنو بزرگ — هرگز نبد پسنده اگر نیک بنگری
او دعوی سری و بزرگی کند چرا — با مردم ضعیف سخنهاش سرسری
فرخ کسا که با همه کس خاصه با فقیر — نارد سخن ز روی غرور و توانگری
هرچند فخر ما بفقیری است لیک حق — بر خواجه کاملان بهنر داده برتری

بو نصر پرش این سخن با دب بر دتا مگر
او نیز از ادب نشود زین سپس بری

و راستی بهترین صفات مکارم اخلاق و حسن آداب است و مولوی در این معنی نیکو فرماید

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
از ادب پرنور گشته است این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

دیگری گفت جبران این وضع حرکت که خلاف مردمی و مروت و سپردن
آداب جوانمردی و فتوت است و برای نوع انسان و جنس بنی آدم عیبی بزرگ
و نقصی عظیم است محاسن شعار و مکارم اطوار و محامد آداب و فضایل اخلاق صاحبجمع
سلطان که در معنی خداوند جمیع خصال پسندیده و افعال حمیده است آنموذج کرام روزنامین الملک
ملقب و بقدسی متخلص است و بهمه رسوم و آداب بزرگی مؤدب چه در آن سال که بملاقات
سعد الملک بونصر شیبانی را دولت ملاقات و سعادت خدمت دست داد
و با یکدیگر انس و الفت گرفتند یکی از جمعات سعد الملک فرمود در رقعه بونصر نوشت
و او را بسرای و باغچه خود که بعلیاباد معروف است دعوت نمود و آنچه از شرایط
و آداب ضیافت و مهمان نوازیست بعمل آورد و در اکرام مقدم و اعزاز جانب و
تعظیم قدر او چیزی فروگذاشت نکرد و روز دیگر بونصر این قطعه گفته و فرستاد

سخت نیکو جمعه بر ما گذشت ‌‌‌‌ — به ازاو عیدی نبود اندر جهان
این سعادت از سعد الملک بود — کافرین باد ابر آن کلک و بیان
رقعه او بردم اندر بقعه — پر عشق آنجا جوانی میزبان
چون مرا گفتند بسم الله درای — عقل را گفتم برون در بمان
عقل را بیرون در باید نشاند — چون بخوان عشق گشتی میهمان
گفتی اینجا ساحت قدس است و هست — خادمان خدمتش قدوسیان

و این قطعه چهل و اند بیت شعر است هر یک مانند عقدی از لآلی بدارد و درجی پر از جواهر
شاهوار مشتمل بر رموز عاشقانه و دقایق فقر و درویشی و در آخر آن میگوید

جز بصاحب جمع شیبانی مکرد — این رموز عشق را هرگز بیان

زالمز

را که در ری جز بوی و روی او خاطر غمگین نگردد شادمان
و سماء جمیع این قطعه را که در حلاوت قند و در آراستگی بهتر از سعد سمرقند است گفته

به بونصر فرستاد

آفرین از خدا و مولی باد — هر زمان بر بیان شیبانی
را ابونصر آنکه منطق او — بدن نطق را کند جاسینی
ناقصش هر چه ناقص بشری — کاملش هر کمال انسانی
آنچه در صد نفر بود مشکل — دارد او جمله را بآسانی
ساکت از گفته های زشت و پلید — قائل رازهای پنهانی
در غزل رانی و سخن سنجی — نیستش اندرین جهان ثانی
آنقدر بس که قدسیش بگزید — در جهان سخن بسلطانی
شخص فردی و قدر خویش بدان — ای ابوالنصر خان شیبانی

وباز بونصر این قطعه جناب قدسی را که گفتی قدسیان از عالم بالا فرود آورده
بدین اشعار چون لعل مذاب و لاله سیراب جواب میگوید

نامه آمد ز صاحب جمع — که ببرد از دلم پریشانی
را آفرین آفرین بر او بادا — صد هزار آفرین پنهانی
خانه ام همه شد که خامه او — کرده در نامه شکر افشانی
خواندم او را بنظم و نثر بود — در جهان فصاحتش ثانی
گفتی آمد بمن ز ساحت قدس — کلماتی جلیل و ربانی
یا که روح القدس همی آرد — سوی عیسی کلام یزدانی
قدسیان جان نثار او کردند — که سخنهاش بد همه جانی
او مقدس تر است از آن گش ما — بستانیم در سخن دانی

۲ اول نامه آفرین کرد است
بر بنان و بیان شیبانی

قدس تو

قدسیش نقش خاتم است و ورا	در سخن خاتم سلیمانی
من برآنم که نیست مانندش	در سخن سنجی و سخن پیرایی
جان فدا کردنش که شیوهٔ من	نبود در جهان گران جانی
چه گرانی که رسم عشاق است	جان بجانان نمودن ارزانی
چون درین مصر ری دلم شده است	همچو یوسف اسیر زندانی
سخنانم حزین و جان سوز است	چون سخنهای پیر کنعانی
گر کند عدل شاه دست علی	با المم لطفهای ربانی
بعزیزیش شعرها گویم	خالی از خجلت و پشیمانی
تعلی ماست او بیفزاید	عمر او را علی عمر ثانی

و این اشعار که در میان این دو عزیز مراسلات الشعراء انشاد شده در دفاتر و کتب
ثبت و ضبط و سالها در زبان مردم تذکرهٔ خیری خواهد بود

دیگری گفت این تهمت دوستی انگلیسها را در سفر هرات که برو بست با آنکه انگلیسها
وجود او را از آغاز ورود بخاک افغانستان در خدمت حسام السلطنه عم اعظم خسرو
صاحبقران علت پیشرفت کار و مایه فتوحات لشکر ایران میدانستند و در آخر نیز که
بعزم سیاحت و دور افتادن از ساحت ایران و زیارت مزار شریف مردان علیه السلام
بولایات شرقی خراسان و بلخ رفت او را جاسوس دولت ایران پنداشتند و حکومت
او را دوست خود میشمردند که در این سفرها همه ذکر عظمت و حشمت و جلالت و شوکت
مناقب و مفاخر شاهنشاه ایران خلد الله ملکه و ایده الله بنصره میکرده و در آن وقت
که برای ملاقات و استمالت علیخان بشهر هرات رفت و با او مقالات و
مفاوضات در میان آورد تا دل او را با آمدن خدمت حسام السلطنه نرم کرد و سر
او را با طاعت و طاعت شاهنشاه ایران گرم نمود جواسیس انگلیس او را انفاس همی شمردند

حضرت شاه

اینمعانی را بطریق روزنامه بوزرای مختار مقیم طهران و اولیای هندوستان می نوشتند
که او در فتح این شهر و جذب قلوب مردم این نواحی چه رنجها میبرد و چه تدبیرات میکند و چه اهتمامها مینماید

دیگری گفت پس چرا بعد از آمدن از هرات بمشهد مقدس حضرت رضا علیه السلام
چند روزی بحمایت او برخواسته شد و مجلسها بدین گفتگو آراسته شد

دیگری گفت این از خطاهای تدبیر و کجیهای رای صدر اعظم ایران بود که با وجود سوابق
دوستی با آباء و اسلاف بونصر و لواحق ائتلاف و اتحاد فرزندان کرام او با وی
محض سعایت شریری نمام و تضریب مفسدی کاذب با او اظهار کدورت کرد و بنای
عداوت گذارد و بعلت مباغضت و مناقشت با فرخ خان غفاری امین الدوله که بامین الملک
ملقب و بسفارت کبری بفرنگستان رفته بود و در آن ممالک برخلاف مقصود صدر
بدری شده و کارهای بزرگ در دربار پادشاهان فرنگ انجام داده و این حسن کفایت
و خدمات در نظر مبارک شاهنشاه ایران بر قدر و حصافت و متانت و فطانت او در حسد
و مناقشت صدر می افزود و محرجها و مدخلها برای بستن تهمتی بر او میجست و بونصر از خویش
نزدیک او و مبادلت و عمل افغانستان کارکی نازک بود و او در این صفحات پیشرفتی
با فراط و شهرتی بکمال داشت صدر خواست که بر اعلیحضرت شاهنشاه چنان حالی کند که
بونصر میل خاطر و راهنمائی امین الدوله در آن ممالک زیسته و این سیاحت و درویشی را
بهانه کرده و با امنای دولت انگلیس مراوده و مکاتبه دارد فرمانی صادر کرد و بمشهد
فرستاد که چون فتح الله خان خود را بدولت انگلیس بسته او را گرفته بطهران بفرستید انگلیسیها
که شنیدند گفتند اگر شما را غرضی دارید با هم بستگی و دوستی او با ما خلاف عهدنامه است
که در مقام آزار و اهانت او برآئید پس از چندی که معلوم همه کس شد ما را با او مناسبتی و در او با ما
مکاتبتی نبوده است و از رعایای خود شماست تقصیری دیگر بر او بسته هر چه خواهید بکنید این بود
که معززاً بطهران آمد و بمقام عزلت و انزوای خود رفت **دیگری گفت** بیشتر از زمان

عزلت و انقطاع را بآبادی مزارع و لطف فضا و مراتع و غرس اشجار و احداث
قنوات و امر زراعت و فلاحت با کمال توکل و قناعت و مصاحبت درویشان
و خدمت ایشان بسر میبرد و کمتر وقتی بمطالعهٔ کتب و انشاء نثر و انشاد نظم می‌پرداخت
و میتوان گفت که درین هشت و پنجسال گوشه گیری در آن بیابانها پانصد شعر گفته و سیصد
بیت تحریر نکرده و چنان مینمود که دبیر را گناهی عظیم میدانند و شاعر را خطائی بزرگ میشمارد
دریغ ان طبع چون ابر مطیر و خاطر مانند بحر ذخار که در هر موجی هزاران در غلطان
بساحل دیوان می‌انداخت و به هر قطره صد هزار عقد مروارید بگردن و گوش دفتر
می‌بست قلیل اشعاری که در آن ایام با صبر العشی یا آن کاسه کاهی میگفته از جمله این ابیات است

بدرد و رنج بفرسود روزگار مرا — چو گل ز غم بزدم زود کرد خوار مرا
نه بهره دیدم از شهریار و خانهٔ خویش — نه سود بود ز درگاه شهریار مرا
نه علم داد مرا هیچ لشکر و علمی — نه شعر کرد سرافراز با شعار مرا
بدین بیابان اندر فتادم و گشتم — که رستم از غم و با خلق نیست کار مرا
بویژه کم نبود هیچ رای بیش و کمی — سپهر سقف سرای است و کوه جدار مرا
گمانم آنکه مگر فر عدل شاه جهان — پناه داده ز بدهای روزگار مرا
کنون که می نکرم خوارتر خسان جهان — همی خلند به پهلو خلنده خار مرا

و از آن جمله است

مرا ز خدمت دستور و حضرت سلطان — نبود بهره بجز رنج و محنت و حرمان
بلی نه هرکه تواند ببحر غوطه خورد — همی برارد از قعر لؤلؤ و مرجان
بسا کسا که بتازد همی و اسب و منت — بسوی بخشش از هیچ راه عطف عنان
بسا کسا که نشسته است در وی گرد [illegible] — ز چار جانب صد گونه نعمت الوان

پس از زمانه و شاه زمانه رنجه مباش	نه از عطارد و مریخ و عقرب و سرطان
جهان و هر چه درو هستی از نهان و پدید	چو آلتند و ید الله شان دهد فرمان
پس آنچه دست خدا میکند ستوده بود	تو چشم بدبین برکن بسوز در نیران
چو هر زمانی گیتی نخواست ایزد	بر زمانه چو بین شاد کن همی دل و جان
گر قسمت که زرکسیس و داریوش شدنی	ز چین گرفتی تا مصر و کرج و یونان
و یا بمرتبه جوش و بلطوریت در ملکت	همی غروب ندارد ستاره رخشان
چو باید آخرت از تخت رخت برد بخاک	نه بخت خواه و نه تن رنجه کن بکار جهان
بدانچه ایزد پیش آورد قناعت کن	که عز هر دو جهان در قناعت است نهان
ببین با بونصر کاز قناعت کرد	در خدای همی بی نیاز از این و آن

و از آنجمله است که میگوید در نخستین بار که خبر عزل و ازعاج خواجه بزرگ یوسف بن حسن را از حضرت سلطنت شنید

ز تخت شاه فرستاد بخت نامه من	که پند گیر تو از کار یوسف بن حسن
ز یوسف بن حسن تا بیوسف یعقوب	همه نصیحت و پند است این جهان کهن
تو پند گیر یکی از کهنه یار نوش	نه ملک مصر طلب کن نه رای ری مزن
بنان خشک و لب جوی شو قانع باش	که ملک و دولت را از پی است رنج و محن
نه ناز و نعمت جوی و نه عز و حشمت خواه	که سود نبود بی ضر و سوک بی شیون

و از آن جمله است

گر سپهسالار شاهی و رامین دولتی	یا نگونساری بمعنی یا بظاهر دولتی
اولش دود و در آخر لت خوران از این و آن	گرد دولت تا نگردی گر نداری علتی
رو قناعت پیشه کن زیرا که نفس شوم تو	صد علل زاید چو در دستش نهادی آلتی
عزت دنیا بمطلب گر نباید ذلتی	زانکه هر عزت که بینی دارد از پی ذلتی

خوی نیکو و کم آزاری طلب کاندر جهان	این دو کار است آنکه ممدوح است در هر ملتی

و از آن جمله است

شاه یکی چشمه ایست عذب و گوارا	بر سر کوهی قوی و تند چو الوند
راه بدان کوه سخت و با خطر جان	خفته فرا گرد چشمه شیر نری چند
تا بتواند با هشیار بگذرد	گرد چنان کوه و چشمه مرد خردمند

دیگری گفت آیا در مدت عزلت و انزوا که در آن بیابانها بسر برد و بیست و پنج سال خود را بزراعت و فلاحت مشغول داشت ارکان دولت و اعیان حضرت دانستند که صدر اعظم ایران آن بیچاره را باین تهمتها گرفتار کرد و او از این نسبتها مبرا بود

دیگری گفت دانستن و ندانستن اولیای دولت این معنی را برای او بضرر چه سود و زیان میدهد صدر که قدر او ندانست و با او مناقشات کرد بمکافات عمل خود گرفتار آمد و خاندان او از این تهمتها که بر فقیران و عزیزان می بست بر باد رفت و آتش در خانمان خود زد و دود از دودمان خود بر آورد و فردای قیامت در موقف حساب باید از عهده جواب بر آید و اعلیحضرت شاهنشاه ایران که در عدل و انصاف نوشیروان و در دانش و حکمت و فطانت سلیمان زمان است میداند که پروردگان نعمت و تربیت شدگان حضرت و خانه زادان دولت و خاصه مردم بنی شیبان و بنی الغفار پس از طاعت یزدان اطاعت سلطان را بر خود فریضه گرفته اند و هیچوقت بکفران نعمت منسوب نبوده اند آخر ابوذر غفاری که یکی از اجله این طایفه است آن کس بود که در راستی و صداقت و تولای خاندان رسالت از معاملات مشهور از و مذکور است که در سیر و تواریخ مسطور است و نه معن بن زائده شیبانی از این سلسله که در فتنه مدینه هاشمیه عنان منصور خلیفه را بدستی گرفته و جان بر کف دستی دیگر نهاده کرد آنچه کرد که غرایب تهور و شجاعت او مایه عبرت و اعجاب و حیرت دلیران کفر و شجعان اسلام است ذکر آن بر صحیفه ایام مخلد و مؤبد

دیگر

دیگری کهف این زحمتها و محنتها و ریاضت و مرارت و خسارت و تحمل مصاعب و متاعب
که در آبادی عشق آباد بر خود سهل و آسان گرفت برای آنکه در آستانه اولاد مصطفی و
فرزندان مرتضی علیهم السلام آب و عمارت و مدرسه و خانقاه و آسایشگاهی در آن بیابان
برای عابرین سبیل و زایرین جاری و بنیاد نماید و عمری صرف کرد و خرجهای گزاف
متحمل شد دلیل توفیق و سعادت او ست و تحقق آن بناها و عمارات و نهرها و بساتین
و خیابانها و چمنها و کشت زارها که نظیر آن در کمتر جائی دیده میشد از بهترین قراء و خوبترین
بقاع و طرفه ترین ضیاع و مرابع آن نواحی بود و این جد و جهد و سعی و اهتمام که محض
حصول اجر جمیل و ثواب جزیل و خدمت بخاندان رسالت و ابناء سبیل بود و البته در حضرت
حق جل و علا مقبول و مطبوع افتاده و بر مقامات دنیوی و درجات اخروی او افزوده است
الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجة عند الله

و اولئک هم الفائزون

دیگری کهف اگرچه آن بناهای عالی و عمارات رفیع و بساتین دلکش و باغات
خرم بدست شرارت جمعی از ابناء خالد ولید و تحریک یکی از اخلاف یزید پلید خراب
و پریشان شد چنانکه این رباعیات را در این واقعه میگوید

شه شیر و بشیر نالم از دست سگان
دیدی که چه کردند خود این زشت رگان
کندند و بریدند و شکستند همه
درها و درختان و بناها همگان

کندند درختان گل و میوهٔ او
نه برگ بجا مانده و نه میوهٔ او
آنجا که بهشت بود کالیوهٔ او
دوزخ شده آه از فلک و شیوهٔ او

این آن بهشت ردیفه سروها را کندند
پلها بردند و نهرها آکندند

یک قوم بدین کار همی گریه کنند
یک قوم دگر بدین چه خوش میخندند

آن لالستان که بود چون تاج خروس
وان باغستان که بود چون موکب طوس
کندند و کنون هر که ببیند گوید
دیدی که چه کردند هزاران افسوس

گرمابه خراب و سنگها خرد و خمیر
وان مرمرها شکسته افتاده بزیر

جائی نگذاشت در همه ملک نظیر
بوم نوحه کند بران دمینا الزیر

و از این قبیل چهار بیتی و رباعی و قطعات که در خرابی عشق آباد گفته فراوان است و در اصل دیوان او مسطور که تا قیامت هر که بخواند بر او آفرین و بران کس که علت خرابی آنجا شد لعن و نفرین خواهد کرد

دیگری گفت از آغاز آفرینش تا کنون بر ضد هر آدم شیطانی و بر ضد هر موسی فرعونی و بر ضد هر هارونی هامانی و بر ضد هر مرد خدای ماهانی و بر ضد هر علی و بر ضد هر حسن معاویه و بر ضد هر حسین یزیدی و بر ضد هر رضا مأمونی و بر ضد هر نیکو خصلت بد فطرتی و بر ضد هر نور ظلمتی بوده است امروز اگر بر ضدیت و مخالفت بو نصر برخاسته

دیگری گفت چون بو نصر به همه انبیا و اولیای سلف ایمان و اعتراف و ارادت و تصدیق خالص خاص دارد و میتوان گفت مظهر بعضی از صفات ستوده آن بزرگان است ناچار ضد و مخالف او باید مجموعه رزایل و قبایح و معایب اشرار سلف باشد و در شقاوت و خساست و نفاق بهمتا و طاق بدابدان بنجان که در جهان مورد شناعت و لعن دیگران و در آن سرای محروم از شفاعت پیرایشان و در این دنیا مطعون خلق و در آخرت محل سخط و غضب الهی خواهد بود خسر الدنیا و الآخرة و ذلک هو الخسران المبین

دیگری گفت در خرابی همین عشق آباد و شورش اشرار و حمایتی که شاهنشاه زاده

اسعد اعظم افخم والاظل السلطان یمین الدوله سلطان مسعود میرزا دام الله اقباله در دارالملک اصفهان
از بونصر فرمود حقیقت فقر و درویشی او بر همه کس معلوم شد چنانکه سنائی غزنوی فرماید

سگ در پوستین درویشان	ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

و مولوی معنوی میفرماید

سگ کند آهنگ درویشان بخشم	مه فشاند خاک درویشان بچشم

دیگری گفت راستی پس از آن که بونصر خود را از حوادث ایام و شرارت عوام و فساد عقیدت و خبث سریرت آن لئیم بدفرجام در پناه رعایت و حفظ حمایت این شاهنشاه زاده شیر خصلت انداخت و آن همه اشعار فصیح بلیغ ملیح و آن قصاید طرفه غرّا و آن قطعات و غزلیات نغز لطیف در مدح و ستایش او مانند لآلی عمان و دُر و مرجان در رشته نظم کشید و آن را اسعد نامه خواند و خبر آن بشرق و غرب جهان رسید تا قیامت زینت کتب خانهای ملوک و زیور مجمع فصحا و مجالس ارباب فضل و کمال خواهد بود و این ابیات از آنجا است

دادگر آسمان که داد بشر داد	داد بخاکیان زهند زبیداد
گر بدهد داد خلق دادگر خاک	دادگر آسمان بدو بدهد داد
داد دو امروز آنکه داد دهندت	فردا کانجا کی است بنده و آزاد
گوش بفریاد دادخواه ده امروز	تا نستانند اگر دهد بفریاد
داد ده و داد کن که داد کرکل	این کلاه انبیاء بداد فرستاد
و ربه ندانی زبان تازی و فرقان	خیز و دساتیر خوان و صحف مهاباد
هرچه بنا انبیا نهاده بگیتی	زآب و گل داد هیچ دارد و بنیاد
ملک کرآباد شد بداد شد ایرا	گیتی بی آب داد کی شود آباد
ورت زبیداد و داد پند بباید	خیز و ببابل رو و مداین و بغداد

کرمانی داد و داد و داد و ...
داد ... داد و داد ...

کاخ ملوک بزرگ رفته نگه کن — آنچه بداد از خشت خام وآنچه ز پولاد
هرچه نبایش بداد بود نبایست — وآنچه ز بیداد بود جمله برافتاد
داد دل از شادی زمانه بگیرد — شاه که دلها کند بداد همی شاد
شاد دل من که داد من بدهد آنک — ملک بدادش چو خلخ است و چو نوشاد
داد چو سرکشان بملک دوان بود — چونکه بر تخت شه رسید بایستاد
دادگر کل دهرش داد کآخر — اوست ز شاهان که مر مرا بدهد داد

داد من او بدهد و بداد و بدانش
نامش تا داد و دانش است بماناد

و در بیشتری از قصاید مسعود نامه شرح مجاری حالات خود و ستمی که برا او از این قوم شریر و از آن حسود خبیث رفته میکند و در یکی از قصاید که در شکر آن رعایت و حمایت میگوید

زحادثات زمانه کسی نیافت امان — مگر که در کنف عدل سایه سلطان
یمین دولت مسعود کآسمان بلند — همی ز کیوان بالاترش کشد ایوان
حریم امن جز از حضرتش نیابد کس — اگر بگردی آفاق را کران بکران
یکی منم که جهان زیر پای جد طلب — بسی بگشتم در آشکار و در پنهان
چنو ندیدم و نشنیدم از ملوک کسی — که هر که خدمت او جست جست از حدثان

و این قصیده ایست که با قصاید فصیح شعرای محمودی پهلو همی زند و فصحای عصر کمال فصاحت و بلاغت آن معترفند و مضامین و معانی عالی دقیق دارد و در آخر قصیده میگوید

شبی نباشد و روزی که بنده شیبانی — دعاش می نکند تا ن در بنی شیبان
دعا که از سر سوز است و شکر نعمت او — باستجابت او مر زمانه کرده ضمان
خدای نصرت و فتحش دهد که نصرت و فتح — درین سفر بمن او داد و برعد و خذلان

چه شد که بازار او را در کوچه و بازار طهران سرگشته و حیران همی بینم و می شنوم که

سوای عشق آباد دیگر ضیاع از ضایع و باقی مزارع او نا مزروع و دواب و حشم او
پراکنده و رعیت و خدم او آواره و دوستان و خواهان او هر یک به تهمتی
مبتلا و بدست ظالمی اسیر و بچنگ حریصی گرفتار و او یکبارگی چشم از وطن مالوف
پوشیده و بترک اهل و عیال و مال و منال گفته و زبن بسا بسر بدان سر است که اگر درین پای تخت
بخت او را یاری نکنند و بخت یاران حضرت مددکاری نمایند و شاهنشاه جهان
داد او ندید داد او را در کنف عدل و نصفت شاهانه از شرارت شریر و خباثت خبیث حفظ
نفرماید و در ضمان شفقت و مرحمت ملوکانه نگهداری نکنند و گوشهٔ آسایش و سفرهٔ
آرامش ننماید باز بطریق سیاحت بساحات روم و فرنگ سفر کند که عارف

	جهان دیده سعدی علیه الرحمه فرماید	

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن		که ساکن است نه مانند آسمان دوار

دیگر بگفت همه تدبیرها مسخرهٔ تقدیر است و خردمند آنست که چون آسمان کمان
حوادث بزه کند و تیر بلا پران شود جوشن صبر در بر کند و سپر تسلیم بر سر کشد و در
کنف حفظ الهی گریزد و آبروی خود با ظهار عجز و بیقراری بر خاک مذلت نریزد تا زمان بلا
و هنگام ابتلا سپری شود که ایزد تعالی صابران را دوست دارد و ایشان را می ستاید
و در چند جای از قرآن مجید از صبر و صابرین تمجید میفرماید و بندگان خود را بصبر و ثبات
امر میکند چنانکه میفرماید الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ
و باز میفرماید فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ
و باز میفرماید الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ و باز میفرماید وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ
وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ و باز میفرماید
اصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ و باز میفرماید فَاصْبِرْ إِنَّ الْعَاقِبَةَ لِلْمُتَّقِينَ و باز میفرماید فَاصْبِرْ إِنَّ
وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ و باز میفرماید فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ و باز میفرماید وَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا و در کتاب فارسی

دباز

و باز میفرماید واصبر حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین و باز میفرماید واصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین و باز میفرماید واصبروا ان الله مع الصابرین و باز میفرماید و بشر الصابرین و باز میفرماید والله مع الصابرین و ازین قبیل آیات در یکصد جای از قرآن امر بصبر و ستایش صبر و مدح صبر کننده گان است و مولوی رومی نیز که یکی از اولیای بزرگ خدای تعالی است میفرماید

صبر گنج است ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است | صبر تلخ آمد برادر شکر است
گفت لقمان صبر نیکو هم دمیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیائی همچو صبر آدم ندید
صبر آرد آرزو را بی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر صد آمد بهر حالت که هست | صبر وا مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده | کاندرین تعجیل در پیچیده
صبر آرد عاشقان را کام دل | بیدلان را صبر شد آرام دل
صبر شیرین از خیال خوش شده است | کان فرح وان تازگی پیش آمده است
صبر از ایمان بیاید سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له
یار بد نیکوست بهر صبر را | تا گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار از فر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیاء با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست | دانکه آن او را بکسب و صبر جست

هرکه را دیدی برهنه بینوا | هست بی صبری او آن کوا
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه صبر آورد گردون بر رود | هرکه حلوا خورد واپس تر رود
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی است | صبر صافی میکند هرجا دلی است
جور و کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
صبر را تسلیم کنم پیش درج | تا برآیم بر سر بام فرج
هست مهر صبر را آخر ظفر | هست روزی بعد هر تلخی شکر
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می بین بقا اندر فنا

دیگری گفت چه سر است که خدای تبارک و تعالی تقدست اسمائه هرکه را روی دل بخدمت آل رسول و عترت پاک بتول علیهم السلام است همیشه دچار فتنه اشرار و گرفتار فساد اراذل و اوباشش میفرماید با آنکه اطاعت و دوستی این گروه را با طاعت و دوستی خود ضم کرده چنانکه میفرماید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم **دیگری گفت** این علامت حسن نیت و صفای طینت و طیب عقیدت و کمال اخلاص و محبت اوست که از آغاز اسلام هرکه دم از صفای ولای اهل بیت علیهم السلام زده است و در ارادت و عقیدت خود صادق و راسخ و ثابت بوده جمعی از دشمنان آل رسول که فطرت و طویت ایشان بعداوت و بغض خاندان عصمت و طهارت آلوده است بعداوت و دشمنی

آسوده

او بر خاسته او را آزار یا اذیت بهار رسانده ساعتی نگذاشته اند چنانکه تواریخ ایام زین

حالها خبر میدهد

نیکوان رفتند و سنتها بماند
و ز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور

جزو ها را روبها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود

دیگری گفت ایا شاهنشاه خلد الله ملکه و سلطانه که منجنیق دادخواهی برافراشته و صنادیق عدل در هر بلدی گذاشته و منهیان و جواسیس برای استخبار و استطلاع اعمال و افعال هر کس گماشته و این واقعات را بسمع همایون ملوکانه رسانده اند در مقام دادخواهی و جزای عمل اینقوم شریر و سیاست مؤخذه آن خناس خبیث بر نخواهد آمد با آنکه خداوند آسمان پادشاهان زمین را برای عدل و داد آفریده چنانکه میفرماید یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس

بالحق و حکیم معنوی سنائی غزنوی میفرماید

داد کن زانکه در سراچه دل	در خور عمری رند عادل

و مولوی رومی میفرماید

عدل چبود آب ده اشجار را
ظلم چبود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش
نی بهر بیخی که باشد آب کش

دیگری گفت اگر خداوند زمین درین قصه دادخواهی نفرماید خدای آسمان پادشاهان را سکوت

چنانکه در...

و بدکاران را خواهد داد حق تعالی و طایفهٔ آیات فرقان در قرآن مجید فرموده است از جمله میفرماید اَلا اِنَّ الظّالمینَ فی عذابٍ مُقیم و جائی دیگر میفرماید اِنَّ الاَبرارَ لَفی نعیمٍ وَاِنَّ الفُجّارَ لَفی جَحیم

دیگری می گفت ای عجبا که بهمشیاران پای تخت چه آنها که او را دیده و چه آنانکه حسنات صفات و شرح فضایل و کمالات او را شنیده شایق ملاقات و طالب مقالات و راغب معاشرت و مایل بصحبت او هستند و مع هذا هیچکدام در اصلاح امور و انجاح حوائج و آسودگی خاطر و دفع آلام او اقدام نمی کنند

غافل مردمانی که این بزرگانند

دیگری می گفت این توفیق رفیق هر کس و این سعادت مساعد هر شخص نمیتواند شد که بدفع فساد مفسدی یا رفع شرارت شریری بر چنین عزیزان منتی تواند نهاد تا بدین حسن اتفاق در آفاق ذکر خیری مخلد گذارد

دیگری می گفت بو نصر در انقلاب اوضاع و خرابی ضیاع و تضییع اوقات و آوارگی از وطن و اهل و عیال و محنت زدگی و مظلومی خود کتابی خواهد نگاشت و بیادگار خواهد گذاشت و غافلان را بغفلت و بدان را ببدی در دنیا بزرگی یاد خواهد کرد فرخ بخت کسا که در حق او اعانت و رعایتی نموده و شوربخت مردا که با او اهانت و آزاری رسانده و در کار او تغافلی ورزیده باشند

دیگری می گفت بو نصر مردی فرزانه و موحدی یگانه است میداند که کارها در قبضهٔ قدرت قادر مطلق است و این مخلوق را تغییر و تصرف در کارخانهٔ او نیست یَفعَلُ اللّهُ ما یَشاءُ وَیَحکُمُ ما یُریدُ و بسرور و مشوا امام و مقتدای و امیرالمؤمنین علی علیه السلام در تفسیر یکی از سور توریة که از عبری بعربی نقل فرموده میفرماید الی کَم تَشکُونَ وَالی کَم تَسبُّونَ والی کَم تَکفُرُونَ ولَستُ بِظلّامٍ لِلعَبیدِ و اذا قُلتُ اِنَّ اکثرَ مِن عِبادی الشَّکُورُ مَن عِندِ اِبلیسَ فَقَد جَحَدُوا رُبُوبِیَّتی وَجَعَلُوا اِبلیسَ

قال اللّه تبارک و تعالی یا ابن آدم

شریکالی این اشعار را محض مشغولی خاطر گفته است و آخر خود و امیگوید

بخدای ار بجز خدای کسی — دستگیری کند ترا نفسی
هوسی خام میپزی بخدای — گر ترا جز خدا بود هوسی
کس او باش ورنه هیچ کست — ناورد در شمار هیچ کسی
سوی او پوی و داد از او میخواه — که جز او هیچ نیست دادرسی

دیگری گفته پس این کلمهای و از دست زمانه شکایت و از خلق روزگار است

که میگوید

با من چرا زمانه بکین است این چنین — غم بار دار سپهر و محن روید از زمین
من خود کیم چه دارم کاین چرخ در دلم — برکین من نشسته شب و روز در کمین
از پای تخت دور و دلم بد رهین غم — و بیدون بپای تختم و هم دل بغم رهین
نه شاه پرسد از من و نه شاهزادگانش — نه کافیان دولت و نه حامیان دین
کاین پیر کاز جهان بده کف پوست گر — سگها چرا چنینش دریدند پوستین
آن کاستین بخلق برافشاند از چه خلق — بازش همی درند گریبان و آستین
اینها کی بشاه میگوید ار نه شاه — ده اگ فتنه راست فریدون آبتین

دماز میگوید

فغان از این جهان و خوی زشت او — که از بلاست جمله خاک و خشت او
نه هیچ سود دیدی ز کعبه اش — نه هیچ بهره یافت از کنشت او
ازین سپهر راستی مدار امید — که برکژی نهاده سرنوشت او
بکشت زار عمرش آفت افکند — هنوز برنخورده کس ز کشت او
الا مدار هیچ غم چو بگذرد — همه غم و نشاط و خوب و زشت او
بپوش تن بهر چه پیش آورد — ز پرنیان و پشم دست رشت او

دیگر اشعار

دیگری گفت این اشعار را حکیم علی الاطلاق مخفی حکمتهای بالغهٔ خود بزبان بونصر جاری فرموده نه آخر شنیده که نداوند آسمان را در زمین خزانی است مشحون بدرهای پند و نصیحت و گوهرهای وعظ و حکمت و کلید آنها زبان شعراست و نیز بونصر درین معانی اشعار بسیار گفته است که از جملهٔ این ابیات است

چه نهی دل درین سرای سپنج / که همه اندهست و محنت و رنج
گیرم اکنده کرده شب و روز / همچو پرویز گنج بر سر گنج
چون نماند او تو نیز کی مانی / زین سخن هین بخود مپیچ و مرنج
کو فریدون فرخ و فراو / یا چه شد زال زر و شهر زرنج
آل ساسان و آل افریغون / وال ساسان و آن ملوک فرنج
وان بخاراشیان و ایلکیان / وانهمه گنج و نعمت و ار گنج
چه شدند آن ملوک غزنی و غور / وانهمه کبر و ناز و عشوه و غنج
همه رفتند نیز ما و تو را / رفت باید ازین سرای سپنج
چه همی رنج میبری که شود / یک دو دو سه چهار و چار به پنج
اینهمه بارنامه باشد خیز / بارنامه بسیار مایه بسنج
آنچه همراه تست آن ارزنست / نه دهل کوب و نه همی زن سنج

و باز میگوید

اگر پنجاه ماهی ور صد و پنج / تهی دستی و گر با نعمت و گنج
اگر شاهی و گر مسکین کشاورز / اگر شادی و گر با محنت و رنج
بباید رفتنت ناچار از ایدر / اگر در چین گریزی یا باز گنج
چه پوئی از پی دولت که روزی / بنامت یا دهل کوبند یا سنج
ترازوی خدائی از عقل دادت / بدان نیک و بد عالم تو بر سنج

مکن دعوی دانائی چو دانی — که ساعد بار نشناسی ز آرنج
نصیحتهای شیبانی نگه دار — روا ز یثرب تو حکمت جو نه ز افرنج

دوباره میگوید

کسی کش خرد باشد آموزگار — نگردد غمین از بد روزگار
برابست بنیاد گیتی همه — وزین روش خواهند ناپایدار
درین گفته باور نباید ز من — دلیلی پدیداست لیل و نهار
نه مر نور او راست پاینده گی — نه ظلمتش ماند همی برقرار
همه هستها نیست خواهد شدن — تو این پند من ای پسر گوش دار
همه کار امروز امروز کن — که فردا همین است پروردگار
هر آنچت به پیش آید آن پیش گیر — مجوی از پس کار خود پیشگار
بدل بر منه بیهده بار غم — ز دیده همی اشک خونین مبار
چو کار جهان جمله باد است باد — هم باده نوش و همه باده خوار

دوباره میگوید

ای ز گیسوی حور کرده کمند — چشم بد را یکی بسوز سپند
ای شده اعتماد دولت شاه — هیچ دولت نشد ابد پیوند
پند تلخ است خاصه از چو منی — لیک اگر بشنوی به است از قند
بزبان من اینت گوید حق — هین بحق گوش ای سعادتمند
چون پسندی تو خویشتن شادان — خفته بر تخت و خلق خسته نژند
تا که خرسند بایدت خاطر — خاطر کس مخواه ناخرسند
آنچه در خویشتن نه بپسندی — همچنان در دگر کسان مپسند

چون من و چون تو پیش دید جهان	هیچکس را نگشت خویشاوند
ای بس آزاد و بنده کوست بخاک	بله شو پند گیر از ایشان پند
زین قباهای خز و اطلس و برد	که برد سود چند دوزی چند
شو بقا را قبای نام بدوز	کز پیت جامه فنا دوزند
مرکب روز آخرین چوب است	چه نهی دل برین کرند و سمند
سیم خواهد رهاندنت یا زر	چون در افکند مرگ در تو کمند
بهر آن بس ز نفیر و ناله آنک	چون تو بسیار کس ز پای افکند
تخم نیکی بکار از آنکه کسی	ندرود جز همانکه بپراکند
زن و فرزند کس نشد مخواه	که ترا هم زنست و هم فرزند
من نگویمت این که گفت حکیم	پیش ازین سال بر به هفصد و اند
بارها یه گزین که بر گذرد	اینهمه بارنامه روزی چند
قصه کوتاه به یکی بنگر	ای فرازنده سپهر بلند
به پلاس ایدرش فتاده نیاز	آنکه نازاندش همی به پرند
ای ابو نصر نصر با صبر است	شو شکیبا نشین و شاد بخند
هر غمی را رسد ز پی فرحی	نوبهار آید از پی اسفند

و باز میگوید

به پیرانه سر پند ها گویمت	الا ای پسر نیک با هوش باش
چو دانا سخنهای دانش کند	تو شو پای تا سر همه گوش باش
اگر چند دانی سخنهای نغز	ز تو تا نپرسند خاموش باش
اگر نیش خواهی همه نیش زن	وگر نوش جوئی همه نوش باش
ز ناکردنیها همی دور شو	بایستنیها هم آغوش باش

وگر خصم شیر است هنگام کین | کلیله همی خوان و خرگوش باش
چو دیدی کمان حوادث بزه | روا از صبر مردی زره پوش باش
هم آغوشی بخت اگر بایدت | بر تخت شاهان چو آغوش باش
وگر همچو شیران توانا شوی | بر باد شر بی تن و توش باش
ورت باید از خامی آید برون | بر اندر یکی دیگ پرجوش باش
ورت بر سر سرو و ماه است جای | سر افکنده چون زلف بر دوش باش
چو بونصر شیبانی اندر جهان | بعیب همه خلق سرپوش باش
برو خدمت سایه شاه کن | در آن سایه با ناز و با نوش باش

و باز میگوید

داد دوش لعالم عبدی شکور باش | ایوب وار نزد بلایا صبور باش
موسی صفت برنجان فرعون نفس را | احمد نهاد با کرم و بی غرور باش
آخر تو هم ز نسل خلیلی خلیل وار | از بت فرش و بت خرد تنگر نفور باش
دار الغرور ترا طمع است اندرین جهان | با خلق اینجهان همه عیش و سرور باش
ور چهر مینوی چو منوچهر بایدت | بی طور و طرز های بد سلم و تور باش
با ابلهان مباش و مشو یار احمقان | وز مردمان بد دل بد نفس دور باش

و باز میگوید

نپاید جهان ای پسر جاودانی | برو گرد کن توشه آن جهانی
که گر بنگری تنگ چون من جهان را | جهان ترش بینی ز برق یمانی
نه شادان شو از ننگ و نه غمخور از بد | که بر جا نماند غم و شادمانی
جهان است بازار هر کو نه نعمت | تو در وی خرامان سبه بازرگانی
بهش کاز متاعی که فردات باید | بری بهره نه دیبه معبر مانی

اگر در جوانی نهی زاد فردا — ازان به که در پیری و ناتوانی

بیا و یکی یاد کن بهر عبرت — ز تاج سلیمان و تخت کیانی

وزان شهریاران که روی زمین را — سپردند با دولت آسمانی

کجا شد فریدون فرخ که ازد — بدو داد شاهی و صاحبقرانی

کجا رفت کسری و نوشین روانش — همان عدل و انصاف نوشیروانی

کجا رفت و دستان و زابلستانش — همان شاه محمود زابلستانی

کجا رفت فردوسی آنکو جهان را — چو فردوس کردی بلفظ و معانی

بدین وزن ازو چند بیت موافق — بخوانم که تا در شگفتی بمانی

بسی رنج بردم بسی گفته خواندم — ز گفتار تازی و از پهلوانی

بچندین هنر شصت و دو سال ماندم — که توشه برم آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون مویه آرم — بدین بیت بو طاهر خسروانی

جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغا جوانی دریغا جوانی

و باز میگوید

دلم سیر شد ازچنین زندگانی — خوشا مرگ و آسایش جاودانی

خردمند کو با خران شد هم آخور — بجان کو بجز مرگ را تا توانی

چو سگ پاسبان چند بودن بهر در — که روزی بگرد استخوانی ستانی

پی شیر مردانت باید گرفتن — مرو چون سگان از پی پاسبانی

ثنا در ثنای نعمت بخدمت — درین هر دو میدان فزونتر چه رانی

پیاده شو از باره حرص کاخر — چو خر ترسم اندر خلابی بمانی

بنان جوین و لب مرز خو کن — که یک جو نیرزد خود این مرزبانی

بدان

وازین قبیل نصایح و مواعظ در اشعار او بسیار است که هر که خواهد باید باصل دیوان رجوع کند وازانها فواید برگیرد

دیگری گفت چه غافل مردمانی که بعضی از بزرگان جهانند که با کمترین محبت و کوچکترین دام لطفی مرغ دل این حکیمان سخنداز امیتوانند صید کرد که روزی چند در شاخسار مناقب آنها نغمها طراز کنند و در جویبار مفاخر آنها داستانها سازند که آوازهٔ آنها از ری تا طراز و از عراق تا حجاز برسد و سالها در میان مخالف و موالف نام شان بنیکی باقی و برقرار بماند چنانکه بونصر در یکی از قصاید مدح شاهنشاه زادهٔ اعظم ظل السلطان مسعود بن ناصرالدین شاه همی گوید

شعر
از شعر اران پذیرد | تا نام بماندش بگیهان
داند که بشعر نیک ماندست | این نام نکو زال ساسان
وز گرگریان که نام میبرد | گر شعر نبود و مدح قطران
وز غمعق و شعر او ست برجای | جاویدان نام آل خاقان
دین نام زبست و بلخ بگرفت | وز هند ورسند و وا ز خراسان
محمود بمدح عنصری شد | محمود ترین پادشاهان

دیگری گفت راستی اگر شعر استاد ابوالقاسم حسن عنصری و فرخی و منوچهری و تاریخ ابوالفضل حسنین بیهقی رحمة الله علیهما نبودی که دانستی محمود سبکتکین چگونه بر سومنات ظفر یافت و نصر بن ناصرالدین سپهسالار و احمد بن حسن میمندی وزیر و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و ابوالقاسم کثیر ندیم حضرت بود که ما نام ملوک گذشته و اولیای دولت ایشان را یا در دیوان شاعری دیده ایم یا از کتاب دبیری شنیده

دیگری گفت بونصر شیبانی نیز بسیاری از بزرگان عصر را در اشعار خود به نیکی نام برده است از جمله در وصف خواجه بزرگ یوسف بن حسن میگوید قصیده که مطلع آن اینست

به یوسف بن حسن کار دین گرفت نظام | چنانکه ملت تسکین و مملکت آرام

وباز قصیده دارد که مطلع آن اینست

بیوسف بن حسن شد جهان چنان خوش و خوب | که ملک مصر بدیدار یوسف یعقوب

وباز قصیده میگوید که مطلع آن اینست

اگر بیوسف یعقوب مصر یافت جمال | بیوسف بن حسن ملک ری گرفت کمال

ودرین قصیده شرح احوال خود را بر خواجه عرضه میدارد واز دو گله میکند وهمه این قصاید در اصل دیوان مسطور است وعلاوه بران نیز مذکور و نیز این ابیات را در وصف امین الملک علی بن محمد که امروز امین دولت و برگزیده حضرت است وازشمایل ومخایل سروری ومهتری نمایان چنانکه گفته اند چو در چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران واز جمال صورت او بکمال سیرت پی توان برد واز وضع ادب او بشرافت حسب ونسب او استدلال میتوان کرد وروزگار را با او کارهاست که در پرده استتار است واندک اندک بمعرض بروز وظهور می آورد تا او را باعلی درجتی که مقدر الهی است بکشاند و به بهترین مسندی که منظور نظر همایون

شاهنشاهیست بنشاند به سال هشتم گفته است

امین ملک ملک در خور صدارت او | بشیر بخت همیدون پی بشارت او
اگر دو روزی از کارها کناره گرفت | بشارتی دگر است این که از اشارت او
دگر تجارت فضل و هنر کند زیبد | که سود یک بهزار اندرین تجارت او
هزار حکمت پنهان بزیر یک سخنش | هزار معنی پیدا از یک عبارت او
سفیرهاست سوی او ز عز و دولت و بخت | هم از سپهر عطارد پی سفارت او
بغارتید مصورت بهرکجا هنریست | بملک معنی زین پس بنای غارت او
عمارت دل من کرد وین بیان فصیح | چو بنگری همه از حاصل عمارت او

دیگری گفت آیا توان دانست که سوی شاهنشاه جهان که او را بر بونصر نعمت حق ترِ
و منت احسان و مکرمت فراوان است دیگر از بزرگان و ابنای ملوک و وزرای حضرت
و کافلان دولت را که در اشعار خود به بزرگی و عظمت نام برده و بسماحت و سخاوت
مدح کرده هیچ گاه خاطر او را با عطای زر و درمی خرسند کرده اند مانند بزرگان
سلف که در حق شعرای مقدم بمعانی رحمت خوب رعایت میکرده اند چنانکه
عنصری بلخی میگوید   بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد   از آن خزینکی زرد چهرهٔ لاغر

وغضایری رازی میگوید

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان	بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد صد هزار درم	برغم حاسد مکار و دشمن محتال

و این قصیده مشهور است و تشکریه معروف و جوابی که ابو القاسم عنصری
گفته و اعتراضاتی که برا و وارد آورده و باز جوابی که غضایری میگوید و بخدمت
سلطان میفرستد و بونصر در سفر هرات نسختی از آن بدست آورده و در مقالات
سه کانه مسطور است تا قیامت باقی است و نیز احسان و مروت و عطائی که ابو المظفر چغانی
درباره فرخی سیستانی در داغگاه خود فرمود معروف است و آن صله و مکرمتی که
ابو جعفر احمد بن محمد امیر سیستان در ازای قصیده مادر می را بکرد باید قربان
که بحکم نصر بن احمد سامانی رودکی از بخارا گفته بسیستان فرستاد و ابو جعفر از سیستان
بخارا نزد رودکی ایفاد نمود در تواریخ مسطور است و تجمل و ثروت رودکی و عنصری را
در دولت آل سامان و غزنویان شعرای بزرگ در اشعار خود بشرح و بسط بنظم آورده
و در تواریخ ثبت و ضبط کرده اند و ازین قبیل بسیار است که ذکر آن موجب
اطناب و اسهاب است آنچه را اولیا و ارکان دولت خلفای بنی عباس در حق
شعرا و علمای زمان مرعی و مبذول میداشتند و ملوک و بزرگان بعد نیز اقتدا و اقتفا بآنها کرده

اگر شرح و تفصیل آن بپردازم دفترها کتابها باید نگاشت

دیگری گفت ای معاذالله که بونصر را در مدح ابناء ملوک و بزرگان عالم و اعاظم آفاق که گاهی بر حسب اتفاق مفاخر و مناقب ایشانرا در اشعار خود می آورد سوی بقای نام و ذکر جمیل و شرح حالات و بیان پند و موعظت مقصودی بوده و بطریق شعر تقاضای صله و جایزه داشته بلکه معمول معهود و مناعت خاطر و شجاعت طبع و علو همت او این بود که هر کس را در اشعار خود ستوده یا نسخهٔ از منظومات خود بدو ایفاد نموده هدیه و بنیازی همراه کرده است که او از خاندانی کریم و دودمانی قدیم است که به بخشش و ایثار و سخاوت معروف جهانند و خود بونصر احسان و ایثار را شرط طریقهٔ سلوک و از لوازم فقر و درویشی میداند و از مراعات این خصلت غفلت ندارد

دیگری گفت در اشعار و مقالات خود فاتح مشرق عم اعظم خسرو صاحبقران سلطان مرادمیرزای حسام السلطنه را دام مجده ایام قباله بوضع ادب و وقع تمام نام میبرد و در مآثر او بفتح هرات و برانداختن آل آصف در خراسان که یاغیان دولت شاهنشاه بودند قصاید فصیح بلیغ دارد و از عطایای او شکرها میکند و دیوان اشعار او مشتمل بر مدایح او موشح و مشحون است و سه سال پیش که بطهران بتظلم آمد حسام السلطنه بسفر مکه معظمه زادها الله شرفا رفته بود این اشعار را گفته و یاد از او میکند

سال به پنجاه و هشت رفت و ندانم | زین پس اندر زمانه چند بمانم
لیکن دانم بدوش بار گناهان | چندان دارم که پشت کرده کمانم
پیر شدم لیکن از ره طمع و آز | باز کمان میبرم مگر که جوانم
حرص جوان میشود چو مرد شود پیر | ورنه به پیرانه سر من از چه دوانم
کنج قناعت که بهتر از همه گنجی است | هشته و از حرص رنجه گشته روانم
دانکه بپسندم ار گمان برد ایدون | بر در دونان دوان برای دو نانم

نی بخدا من باضطرار درین ملک
کاه جوانی چه بهره بردم ازاید
من طلب جوی و مرز و نان خوخویش
وایدر اگر حسد همسرا زنعمت الوان
غم خورم و نان غم فزایان کز
ورنه حکیم شنیده ام ز حکیمان
کر بدی اید ز حسام سلطنت شاه
او بطواف سرای حق و من ایدر
قدر من ایدر کسی نداند آری
کاش که با عزم من زمانه شود یار
باز بدان گوشهای فقر و قناعت
سایه بید و کنار مرز و لب جوی
دولت گیتی که آن بجز دو دولت نیست
خاصه که بر پشت شصت پنجه زند عمر
من بنمانم ولی بماند بر جای
جز سخن آری ز کس بجای نماند
نیز بماند همیشه نام کسی کو
دفتر شعر من از ملوک ببینند
رشک برند از حسام سلطنت ایرا
دیدن گر او بمکه است و من ایدر
سایه سلطان یمین دولت مسعود

آمدم و راه بازگشت ندانم
تا که به پیری بود امید همانم
راست تو گفتی که شهریار جهانم
پیش من ار آند سر به پیش و نوانم
می نخورم زانکه من حکیم زمانم
پند و همان پند هاست در دل و جانم
هیچ بدل در ز غم نبود نشانم
طوف زنان گرد کوی خواجه فلانم
کاینان چون آهنند و من ز کانم
تا خود از ایدر بشهر کاش کشانم
خویش ملک وار بر تخت نشانم
جویم و بر دولت آستین نفشانم
گر بدو نانم کسی دهد نستانم
هم بقا هیچکس نکرده ضمانم
این سخنان فصیح عذب روانم
من بروم وین سخن بجای بمانم
در سخن آید به نیکوئی بزبانم
وانهمه اعجاز نظم و سحر بیانم
بسته بدو باز و رسته از همه کانم
در کنف ظل شه با من و امانم
آنکه یقین گرچه بود گمانم

چرخ بخواهد ز من ستایش او لیک
او بهنر ز آفتاب و ماه فزونست

گرچه فسیح است باغ دانش من لیک
کرد گنی گر سخنوران جهان را

لیک بتحمید و مدح سایه سلطان
مدح چنوئی چو من کسی نتواند

منش ستودن چنانکه اوست نتانم
مدح چنوئی چگونه کرد توانم

گاه بمدحش چو غنچه تنگ دهانم
چون کله انداز آن گروه و من چو شبانم

از ره دهشت همیشه در خفقانم
جز بدعایش زبان بکام نرانم

شاد زیاد او غم شاه چنو شاد
زانکه بدل شادمان بدین و بدانم

دیگری گفت این شاهزاده عاقل فاضل کامل سخندان سخن دوست مراتب رفیعه و مقامات عالیه و صفات حمیده و فضایل پسندیده و انواع کمالات بونصر که یکی از آن شعر و شاعری است از همه بزرگان عصر عارف تر است و در فتح غوریان و هرات از و هنرها و خدمتها دیده و در سفرهای فارس و اصفهان که و در سفرهای فارس و اصفهان که از دار الخلافه ناصری طهران بهر زمان فرمانی آن ممالک میرفت بمزارع و منازل او فرود آمده و از او ایثارها و افتقارها و حسن تواضع و فروتنی فراوان ملاحظه نموده و دوازده سال پیش که هم با ایالت ممالک خراسان و سیستان از حضرت معظم سلطان صاحب قران ایده الله بنصره همی رفت بدو نوشت و او را بموکب خود خواند و همراه برد و زمام حل و عقد امور جمهور و انتظام شهر مشهد مقدس را بدست کفایت او داد و مردم خراسان بواسطه قحط و غلای پیش که آتش در دودمانها زده و دود از خاندانها بر آورده و عنان نظم زندگانی و ترتیب معاش و وضع آدمیت و طریقه کسب و حرفت و صناعت و رسم فلاحت و زراعت را از دست همه کس بدر برده بود بعلت

عدم انصاف عاملان و فقدان رعایت رعایان پیش لقیه رعیت و مردمی که بجای مانده دربدر و پریشان و متزلزل و مملکتی مغشوش و شهری پرآشوب بود این عزیز یوسف وار مصر خراب آن مملکت را بحسن رای و رویت و کمال عقل و درایت و رعایت ضعفا و احترام علما و دفع اشرار و رفع اوباش و برانداختن رسوم زشت و منسوخ ساختن بدعتها و بذل مال و لطف مقال و استمالت قلوب چنان آباد و منتظم نمود که بسالهای دراز و اهتمام جمعی از کفات کامل و اصحاب فطانت و حصافت ممکن نبود و در آن عمل باعلی درجه مکانت و بالاترین مقام بزرگی و ریاست ارتقا جست و بزرگان خراسان و اکابر آن سامان بطوع و رغبت امر و نواهی او را مطیع و منقاد شدند با اینهمه پس از چندی از شغل و عمل استعفا جسته و استر خاص نموده بگوشهای عزلت خود باز پس آمد و آن عالت (؟) و این ملالت بر کمال عقل و حصافت و علو همت و فرط کفایت و حسن درایت و یمن فراست او مینمود که از آن پس در خراسان وقعات غریب و حوادث عجیب و نوادر اتفاقات فرا پیش آمد و بونصر در ارتکاب این شغل و استعفا و استخلاص از آن عمل در قصیده که بمدح خواجه بزرگ یوسف بن حسن ادام الله عمره و سودده گفته در حالتیکه از خواجه گله دارد و از شغل و عمل تجافی مینماید میگوید

هر دو دلالت ع

چگونه شاد تواند شدن بشغل و عمل ... کسیکه عمرش نزدیک شصت رفت بسال

چو در بگوشش مرا این سخن دراست که هست ... هزار سال ازین بیش مانده در امثال

ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذاشت ... بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

مگر بمال و امل بیش ازین نداری میل ... جدا شو از امل و گوش خویش زفت بمال

چو دل به پنجه باید گسیختن ز امل ... نشست دل بعمل کی نهند جز جهال

مرا که در چهل و پنج شاه داد عمل ... بطوس و بود چو کاوس حشمت و اجلال

خدای داند و آنکس که خفته است بطوس ... که زان عمل بدلم چند گونه بود ملال

همیشه گفتمی در گوشم این بود که به بین — ز طوس طوس چه دید و ز زابلستان زین
بگوش زود که تا سوی خانه باز روی — که گنج فقر به از گنج و به ز مال ز مال

واین قصیده دراز است و در اصل دیوان مسطور و همچنین این قصیده معروف مشهور اوست که در خراسان برای التیام و اتحاد میان حسام السلطنه سلطان مراد میرزا و میرزا حسینخان صدر اعظم ایران که در آن اوان بر اریکه صدارت متکی شده بود گفته و بطهران فرستاد

مرد چو دارد دل قوی و کف راد — ظلم برارد ز بیخ و فتنه ز بنیاد
کار چو از روی عقل باشد و دانش — نرم شود همچو موم آهن و فولاد
ایزد دردی نیافرید بگیتی — کاز پی آن داروئی نکو بفرستاد
ملک چو بیمار گشت و تنش بفرسود — بر ملک است این که زود ازو بکند یاد
تاش نکشت است رنج مرض مهلک — دارو و درمان کندش از کرم و داد
وین کرم و داد را که داروی ملک است — واسطه باید یکی طبیب ملک زاد
خسرو منصور شاه ناصر دین آنک — ایزد هر چه آن بکس نداد بدو داد
صحت تن داد و تخت و بخت و جوانی — حکم روان و دل قوی و کف راد
ملک چو بیمار دید و دولت رنجور — بگزید از مهتران طبیبی استاد
خوانده بسی قصه ها بهند و بپارس — دیده بسی طرفها ز روم و ز بغداد
دولت و ملت بدو سپرد و نکو کرد — کو کند این هر دو را ز بند غم آزاد
شاه چو اسکندر است و او چو ارسطو — طهران چون طیسفون او چو فرخ زاد
شاه انوشه زیاد و شاد که ایران — گردد ازین صدر نو چو مینو نوشاد
ملک خراسان هم از کفایت عمش — گرچه خراب است زود گردد آباد
زانکه مر این هر دو را ز بهر چنین روز — گفت خداوند آفرید یکی باد

معنی هر دو یکی است گرچه بصورت
هر دو ز یک نور واحدند و بدین حرف
شعر بگویم ولی چو دیدم میر
جانم چون شاخ گل شکفت بنوروز
مستی او چون فرو نشست و ز شادی
آنچه بدل داشت از لآلی منثور
بردم و خواندم بمیر و میر پسندید
وین دو سه بند برادرانه زما نیز
کای بتو آباد ملکت و دولت سلطان
صدر وزارت بداد و عدل تو خرم
دادت ایزد هر آنچه بودت مقصود
ور تو بخواهی که خیر بینی از ایزد
ور چه خدا دار داز تو چشم بدان دور
مرد نژاده طلب نه ناکس و بی اصل
اصل نگه کن نه فرع زانکه بدیدند
شاه بحر است و خواجه کیش چو کشتی
باد مراد از خدای خواه درین بحر
سلطان دادت مراد و نیک بهش مرد
شاد بمن باش از آنکه من بتو شادم
زانکه من و تو ز بهر خدمت سلطان
وانهمه در بیستون نعمت خسرو

این مثل سرو باشد آن یک شمشاد
برهان آرم ترانه‌ئیش که هشاد
بختم این مژده داد و سخت خوش افتاد
طبع چو بلبل بهار در وی بفریاد
دم زد و ساکن شد و ز غلغل بستاد
آمد و آورد و نام نظمش بنهاد
گفت که این بایدت بخواجه فرستاد
بایدت افزود و کرد سوی وی انفاد
و ز ملک العرش بر روان تو آباد
راست بدانسان که باغ در مه خرداد
نیز تو مقصود ایزدی به ه از داد
چشم تو جز خیر سوی خلق نه بنیاد
هم تو ز خود دور دار مردم بد زاد
کانچه ز باز اید آن نیاید از خاد
هرگز هیچ از عروس مردی داماد
رای بزرگان چو باد خوب خداداد
کشتی خود را مران بخیره بهر باد
تا ببرندت مراد سلطان از یاد
وین دگران از من و تو ناخوش و ناشاد
فرق توانیم داد داد ز بیداد
دست ندارند جز به تیشه فرهاد

نه:

من بتو می بردعا کنم که بپائی تا بتو این تخت و ملک شاه بپاید
وانکه به بگشاید او لب از پی آمین دست و لبش بند دایزد و بگشاید

و همچنین حسام السلطنه دام شوکته در مدح و مفاخر خود از بو نصر شعرها شنیده که مگر آنچه نصر بن احمد سامانی از رودکی و ابو المظفر چغانی از دقیقی و نصر بن ناصر الدین از عنصری و فرخی و مسعود بن محمود از منوچهری مانند آن شنیده باشند در معاودت از مکه معظمه زادها الله شرفها بو نصر پنج شعر بدو فرستاد که از بنجاه صره سیم و زر گرانبهاتر است و آن این است

از طواف کعبه باز آمد بعز و طنطنه عم سلطان فاتح مشرق حسام السلطنه
سعیها مشکور و حج ممدوح و طاعتها قبول یمنش اندر میسره اقبالش اندر میمنه
در جوانی کارهای طرفه کرد او در هرات طرفه تر زانها به پیری کرد در قسطنطنه
از برای قوت اسلام و دفع شیخ کرد کارِ چندین مرد کافی کرد در ایش یکتنه
لاجرم هر شب بعرش حق دعا ها میرود بر بقای عمر ش از هر مؤمن و هر مومنه

و قصه این شیخ شریر فساد و طغیان و قتل و نهب او در ثغور و سرحدات کردستان و آذربایجان و پس از ان ازعاج و اخراج او از ان نواحی و بردن بقسطنطنیه و رعایت و حمایتی که اولیای دولت علیه عثمانی از او داشتند خود معروف و مشهور است

دیگری گفت خواجه بزرگ یوسف بن حسن را که در اشعار خود بجلالت قدر و مکارم اخلاق وصف کرده است و بعظمت و بزرگواری نام برده روزگار را بواسطه آن اشعار نام آن بزرگ باقی و برقرار خواهد بود و امروز وزیر اعظم سلطان و مدار سپهر جلالت دولت ایران بدان جناب است یا آنطور تفقد ی مصروف و عنان تلطف معطوف دارد و اندیشه میکند که در خدمت تخت سلطان جوان بخت تذکار سوابق مراتب خدمت او و سوالف حقوق بندگی اسلاف او را نمود ه طلب نان و نامی کند و اسباب فراغت خاطر و آرامش قلبی برای او فراهم آورد دیگری گفت خواجه بدرویش و درویش دوست

در حق او

تقاعی و تمنا

و نام کرد

وبا هرکه دم از درویشی و محبت فقرا و دوستی اولیای خدا میزند و با این قوم ارادت
و خلوص می ورزد لطفی خاص و شفقتی مخصوص دارد چگونه نه از بو نصر که سر آمد فقرای
عصر و درویشان عهد است فراموش میکند و نمی خواهد نام نیک و مآثر خیر او
بحسن رعایت و یمن اعانت در حق چنین مردی عزیز تذکره مردان جهان و
عزیزان ایام نباشد و اگر همه در ازای این یک بیت شعر باشد که در مدح او گفته

ده تن وزیر هست ملک را ۔ یک تن چو یوسف بن حسن نیست

و این چند بیت که باز میگوید

پیش از این رتّی بیوسف بن حسین ۔ بود قدس شریف و بیت حرم
و بزمان هم بیوسف بن حسن ۔ جنّت عدن هست و باغ ارم
یوسف بن حسین پیری بود ۔ زنده زو نام نوریی داد هم
یوسف بن حسن وزیری هست ۔ که بدو تازه گشته ملک عجم

باید غایت همت و کمال نهمت خود را صرف آن کنند که حوائج و مرام
او را در حضرت سلطنت بعز انجاح و شرف اصلاح و اتمام مقرون نماید
و دست تطاول اشرار را از ساحت حال او کوتاه کنند که گذشته از
رعایت این معانی و یاد اشش این مدایح این دقایق را باید ملاحظه کنند

گفت پیغمبر که بر این سه گروه ۔ رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد ۔ و آنکه بد با مال و بی دینار شد
و آن سوم آن عالمی کاندر جهان ۔ مبتلا گردد بدست ابلهان
زانکه از عزّت بخواری آمدن ۔ همچو قطع عضو باشد از بدن

دیگری گفت پیرار سال که با دل ریش و پریشانی احوال بتظلم و داد
خواهی بدین پای تخت آمده بود و بدلالت بخت و اقبال ادراک شرف حضور و دریافت

سعادت تقبیل حضرت اقدس افخم اعظم امجد اسعد والا ولیعهد دولت ابد مهد ابوالنصر مظفر الدّین میرزا ایده الله تعالی بنصره وظفره نمود و جمعی از فحول بزرگان و اعاظم شاهزادگان در بساط عالی او نشسته و ایستاده بودند و بونصر را مراتب کمالات و فضایل مقامات ستودند و مورد الطاف و اشفاق بندگان حضرت ولیعهد دام ظله شد ایات از نظم و نثر او چیزی خواستند و بنظر تأمّل و شفقت ملاحظه نمودند تا بر مدارج فضل و بلاغت و مراتب علم و فصاحت او استدلال فرمایند چنانکه حضرت شاه ولایت فرموده اَلْمَرْءُ مَخْبُوٌّ تَحْتَ لِسَانِهِ و نیز گفته اَلْمَرْءُ بِأَصْغَرَیْهِ

دیگری گفت

بتوسط یکی از ندمای حضرت اقدس ولیعهد انتخابی از اشعار او نوشتند و پس از نهضت رکاب مستطاب منصور او بممالک آذربایجان باستان عالی او فرستادند که در عنوان آن کتاب این ابیات مسطور است

سخت است یار من که ولیعهد شهریار ... از شاعران بشعر مرا کرده اختیار
اینها نویسی که بماند بحضرتش ... در یاد بود بنده کی من بیادگار
مملوک شاه بودم و ننگ ملک آدم ... ملک پدر رسد به پسر ننگ هوش دار
در داد حسرتا که به پنجاه و هفت رفت ... عمر عزیز و فضل و هنر کاسدست و خوار
ورنه یکی کتاب نوشتم بمدح او ... در نظم و نثر پر دُر و یاقوت آبدار
تا خود بجای تاج بنهادند بر سرش ... از روی عز و فخر ملوک بزرگوار
آری سزد که تاج سر خسروان شود ... هر نامه کان کنند بنامش همی نگار
وین انتخاب هم که بفرمان و حکم اوست ... آنرا بجان خرند حکیمان روزگار
هم حرز بازوی ملکان است کاندرو ... نام شه مظفر منصور نامدار

واین اشعار نیز در پشت آن کتاب بخط بونصر نوشته بود

چرخ نگردد مگر بکام ولیعهد — بخت نباشد مگر غلام ولیعهد
شاه که شاهان زنند سکه بنامش — سکه شاهی زنند بنام ولیعهد
باده اقبال و نصرت و ظفر و فتح — نیست مگر در سبوی و جام ولیعهد
بارهٔ دولت که سخت تند و حرون است — عاقبتش می کنند رام ولیعهد
بخت که اندر زمانه سخت عزیز است — بوسه زداست او مگر زمام ولیعهد
فتنه فراخاست تا قیامتی آرد — زود فرو خفت از قیام ولیعهد
دام بلی ملک می نهند و ندانند — ملک نیفتد مگر بدام ولیعهد
آخر گردد بتخت دولت دنیا — دولت ایران باهتمام ولیعهد
پنجه شیر نر از کنام برآرد — هیبت شمشیر در نیام ولیعهد
بوذر و سلمان شود ز فخر ابونصر — گر برسد سوی او سلام ولیعهد
هم سر و جانش بپای مژده فرستد — گرش فرستد کسی پیام ولیعهد

وای عجب که این اشعار که در تولد این شاهنشاه زادهٔ معظم دام عمره و شوکته گفته است امروز بامداد نگاه در دیوان او ملاحظه نمودم و آن این است و حقا که خوشتر از فرخی گفته است

شاخ شاهی را امروز شکفته است گلی — که ندیدند و نه پسندند ازو خوبتری
پادشاهی را امروز کمالی دگر است — که درافزود بدو چرخ جمال دگری
ای سر خوبان از می چه تهی داری جام — کاز هوای تو در این شهر تهی نیست سری
رو در ناز فرو بند و ره کبر مپوی — باز کن بر روی از شادی و از لهو دری
همه آفاق پر از شکر تر گشت هلا — زان لب چون شکرت روزی من کن شکری
خنک برگیر و بی تهنیت شاه بگوی — آنچه من گویم در هر سر راه و گذری
گیتی پیر جوانی کند امروز که داد — شاه گیتی را ایزد بجوانی پسری
همه استاره شماران جهان گرد شدند — تا بگیرند مراو را ز ستاره ثمری

همه گفتند بیک لفظ که در طالع او — هر ستاره که فلک راست به نیکی نظری

شمار آید ایدون که وی از روی قیاس — بجهان اندر گردد ملکی دادگری

پدر او بجهان اندرون شاهیست بزرگ — و او همانند پدر گردد در هنری

از دو جانب ملک است و ملکزاده و شاه — کس بدین پاکی دیده است بگیتی گهری

قاف تا قاف جهان ایزد از او خواهد کرد — تا در آفاق بهر جا برسد زو اثری

رشکسار جمله شاهان جهاندار شود — هرکه چون ناصر دین دارد اندر پدری

شیر را بچه بدو ماند وین خود مثل است — پسر شیر نری نیست بجز شیر نری

باش تا پیشنی گرز بهر میان و سر او — ملک العرش فرستاده کلاه و کمری

ای خداوند جهان راست چو باغی است بزرگ — سنجر باغ ملوکند و تو فخر الشجری

بدو ننگ همه اثمار باشجار کشد — پدری چون چنین چو ابنش نه باید پسری

در ابو الفتح و مظفر شده بی کنیت و نام — شاید ایرا که تو سرمایه فتح و ظفری

تا جهان باد جهان باد بکام دل تو — نه بکام دل هر بیخرد و بیخبری

خطر او همه ساله بفزونی برساد — و ایزد او را نرساند بسر عمر خطری

دیگری گفت

در دیوان اشعار او هیچ از مدح و ستایش شاهنشاهزاده افخم اسعد والا نایب السلطنه العلیه امیر کبیر کامران میرزا دام شوکته که وزیر جنگ و سپهسالار لشکر سلطان و حاکم طهران و بسیاری از ولایات معظم ایران مانند رشت و مازندران و غیر و نیست دیده و شنیده گفت پیرار سال که با آن پریشانی حال و آشفتگی متقاضا بداد خواهی و تظلم بدین ملک آمده بود و خاطری افسرده و دلی پژمرده داشت بدو گفتم چرا دست توسل بدامن عدل و داد این شاهنشاهزاده اعظم افخم نمیزنی و در ستایش و نیایش او چیزی نمیگوئی تا بدین وسیله در حضرت عالی او

راه جوئی و رفع ظلم از تو کنند و کارهای تو را باصلاح آورند نه آخر بسیاری از
بزرگان و اکابر و اعیان و شاهزادگان که معرفتی و بصیرتی به فضل و کمال تو دانند
و ترا با ایشان مواثق دوستی و ارادت مقرر است از خاصان حضرت معظم
و مقیمان حضور مبارک او هستند و شک نیست که عم اعظم سلطان صاحبقران سلطان
مراد میرزای حسام السلطنه دام اقباله که این شاهنشاهزاده والا داماد او بود و دلشاد او
از مقامات و مقالات و احوالات و فضایل تو شرحی بسمع شریف او رسانده
باشد حالیا این غزل گونه بگوی و تخلص آن را بنام مبارک او کن و بحضرت عالی او
فرست تا ببینیم که همان تیر این تدبیر ایشان بنشانه آورد یا همان سخت کمان بنها
کرشمه اوست دگر خواهد زد بو نصر این ابیات را گفت ندانستم
که بدان آستان فرستاد یا نی

تا جای تو در میان جانست — جان به بهشت جاودانست
خرم دل آنکه چون تو او را — یاریش عزیز و مهربانست
از بوی خوش و فروغ رویت — مشکوی تو باغ و بوستانست
حرف شکر است و خالص شهد — حرفی که از آن لب و دهانست
آن دل نه دلست آهن و روست — وان سینه نه سینه پرنیانست
حسرت بکجا برم که با تو — سرّیش نهفته در میانست
تیر مژه ات بقصد جانم — پیوسته نهاده در کمانست
ای بس سر عاشقان که چون گوی — افتاده بخاک آستانست
تو خفته بخواب امن و ما را — در دیده مژه سر سنانست
گل را چه غم است از آنکه بلبل — در شاخ خارش آشیانست
آخر بگذر بپای حسنت — سیلی که ز چشم ما روانست

پنهان نشود حدیث عشقت ❊ رازیست که بر سر زبانست ❊
خورشید بگل کسی نیندود ❊ هر چند نهان کنی عیانست
نوشیدن من لبان نوشت ❊ ناچار برای امتحانست
کار هر لشکری که آید از هند ❊ اسلام همیشه بد سگالست
تا ممدهی که جای کامست ❊ در حضرت شاه کامرانست
شیریست چو گاه رزم و جنگ است ❊ ماهی است چو روز بزم و خوانست
پیریست بعقل و دانش و هوش ❊ در سال و بیخت اگر جوانست
آویخته از بر آن کمرها ❊ بر پاکی گوهرش نشانست
ایران که کنون ز هر کنارش ❊ صد فتنه گرفته در میانست
از حشمت امن و هیبت او ❊ ایمن بنشین که در امانست
تا دست بسی خدنگ سلطان ❊ شمشیر بفتح ترجمانست
ور لشکر فتنه زد بکیشش ❊ کان فتنه شکار دیدبانست
یک بره نمیبرند گرگان ❊ تا شیر بدین گله شبانست
شیبانی از این سپس بدخشش ❊ مشکین قلم و شکر بیانست

دیگری گفت

اشعار بونصر از کمال فصاحت و ملاحت بمقامی رسیده است که بشیری از ادبا عصر اغلبی از آن را الحان شعر فصحای سلف و استادان پیش میکنند چنانکه مشیری شاعر که از فحول شعرای خراسان است حکایت کرد که این قصیده او را در مجمعی که مشحون بفضلای و شعرای عهد بود بنام عسجدی

همی خواندند

زردشت گر آتش از ستاید در زند ❊ زانست که با می بفروغست همانند

ای هر که بانگشت نمودن لب جوی نمی
می خواه بدان رسم که زردشت همی خواست
اسپند بر آتش نه و آن آب چو آتش
آبست و بشب کاش زمیناش براری
کس آب شنیده است چو خورشید فروزان
فرزند خور است این عجبی نیست که خورشید
دهقان به سحر از پدر و سر مادرش ببرید
وین نیز عجب نیست که هرگو نزار افت
وین کار شگفت آر که پیصد زن آبست
شو آن بچه پیش ار کنون ای بچه خور
مادرش کنه کرد و سزا یافت گنه را
از بند برون آر و مهل دیدش گریان
چون آن بچه را چند که از لب ندهی شیر
برخیز و بلب آور او را خورسند همی سار
این شعر چنان گفتم و داند ملک راد
آنکس که چنین گفت و چنین باید گفتن
در گفت نتاند چه دهی گوش بشعرش
تا بلبل خواند که کند گوش سوی جغد
شعر تر بونصر همی خوان که نیابی

بفروخت یکی قبله زردشت بهر بند
و آن قبله زردشت بگو تا بفروزند
پیش از که بهمن شد و پیش آمد اسفند
تا روز کند از رمی با کاشی و سمرقند
یا نیز همی خواند خورشیدش فرزند
با مادر او داشته پنهانی پیوند
آورد و نگونسار بخمش اندر افکند
کشتنش روا باشد نزد یک خردمند
یک بچه بزایند زهی صنع خداوند
تا چون تو بجویند و نیابندش مانند
بچه چه گنه کرد که بایدش همی بند
پستانت نه شیرش ده از آن لعل شکرخند
کو قوت تست روت دهد خواهی هرچند
کو خاطر تر مانت همی سازد خورسند
انگور نه هرچیز فرو هشته ز آوند
گفتارش بنوش و سخنهایش بشنو
شو دفتر من خوان مشو او را خریدند
تا هست هری کس نرود جانب خوقند
شیرین تر از او شهد و گرامی تر از او قند

دیگری گفت

از انجمله این تغزل معروف مشهور اوست که در جلد اول مجمع الفصحا بغلط و اشتباه

در جزو اشعار اختیار الدین نوشته و در بعضی ابیات قصاید او که در آن تذکره مذکور است تحریفات نموده و در بعضی ها اندر خشته و مصرعها کاسته و افزوده اند و نیز در بعضی قطعه مبسوط برشته نظم کشیده و این خطا و غلط را بر نویسنده این کتاب و طبع کننده آن نسبت میدهد و امیر الشعرای جامع این را از این غفلت مبرا میداند و آن قطعه در اصل

دیوان مسطور است و تغزل اینست

بتا مهتاب سیه مشک بر سپید پرند / بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند

یکی زنیرا ماند بگرد چشم تو زلف / بحال نزع بمهد اندرش یکی فسر زند

چنانکه ما در هنگام ناتوانی طفل / بهم برآید تا تن ناتوان و حال نژند

چنانش بینم آشفته گرد مهد چمان / که گویی ایدون می بگسلد ز جان پیوند

خطا نوزاد ولیکن گر او که طفل چون شد زار / خلاف رای طبیبش بمهد طیب افکند

که دیده بود که از بوی به شود بیمار / که گفت باید بر خسته مشک بر کند

زنان خرد شان بسیار کوته است ولی / بخاصه کانیزد شان قامتی بود بلند

بلا ز عشق زنان جز زیان نه بینی سود / بطمع حور دل اندر بهشت نیز مبند

اگر خدای نه ولدان بخلد داد نشان / بهشت را نستاید مرد دانشمند

خنک مرا که دل آزاد شد ز مهر زنان / اگرچه در خم یک زلف دیر ماند به بند

کنون بحبت و دگر پای بست می نشود / کمند دیده بهفتند دگر بخم کمند

عراق ایدون شهر زنان شده است قوما / بشهر مردان باید برون جهانید نوند

الا کجاست زنان نور و مرکب من / که جان دشمن از آواز او ستوه شوند

بفال نیک براو بر همی نشینم شاد / روم بسوی در شهریار مرد پسند

دیگر

وقتی که به بلخ همی رفت در مرتاب درویشی ارزانی فاریاب بود و بار ز جوز

واز هرگونه سئولها نمود و جواب شنود و روزی از فواید عزلت و عواید عزت و قبایح حرص و محاسن قناعت پرسیدن گرفت بونصر این اشعار بدو برخواند

بعزلت هیچ در سودی ندیدم ** ز عزت نیز بهبودی ندیدم
یکی آتش فروختم از قناعت ** بدو در گرمی و دودی ندیدم
سراویل بتن پوشیدم از حرص ** در او هم تار و پودی ندیدم
چه بر بسیار عالمها گذشتم ** که در وی بحری و رودی ندیدم
دو دیده لعل کردم لیکن آخر ** لب لعل می آلودی ندیدم
بجز تسلیم و تفویض اندر این راه ** ثمر در دیر و در زودی ندیدم
نگر ایزد که هست و بود و باشد ** بگیتی هستی و بودی ندیدم
بصورت ذال اگر دال است گوش تا ** که جز معنیش مقصودی ندیدم
غرض کز طوس تا غزنین و کابل ** ایازی نی و محمودی ندیدم
بجز بونصر شیبانی من از خلق ** عبیدی محو معبودی ندیدم

در مراجعت از بلخ و هرات که بطوس بازآمد دوستان قدیم بدیدن او رفتند و از حاصل این سفر پرسیدند بنظم گفت

من از غره تا سلخ ماهی ندیدم ** من از طوس تا بلخ شاهی ندیدم
از این سرفرازان ایران و توران ** جز از ریش و غیر از کلاهی ندیدم
طبیبان بسی دیدم اما در ایشان ** بجز ذکر معجون باهی ندیدم
بسی مجلس عارفان دیدم اما ** جز از دانه و دام گاهی ندیدم
بمسجد دویدم ثوابی نجستم ** بمیخانه رفتم گناهی ندیدم

الف لامها بود بسیار لیکن	من ازان میان جز الٰهی ندیدم

جز از کوی بونصر شیبانی احمر
بمشکوی آن شاه راهی ندیدم
و این دو بیت نیز در طوس گفت

شبگیر یکی خروس میخواند بطوس	من باز نهاده گوش بر بانگ خروس
میگفت گر این جهان نه تکرار است و فسوس	کو نوذر و کو قباد و کو کیکاوس

دیگری گفت

نصرة الدوله فیروز میرزا فرمانفرما دام اقباله که عم اعظم خسرو صاحبقران خلد الله ملکه و والی کرمانست هنگام عبور از نواحی کاشان مکرر از احوال بونصر استطلاعی کرده و بصحبت و ملاقات او اشتیاقی فزوده و از راه معروف عطف عنانی فرموده و بخانقاه بونصر رفته و دران سایه های درختان که خرم تر زر زار امکنهٔ نیک بختان بود روزی دو آسایشی نموده و با بونصر از هر قبیل مفاوضات و مکالمات درمیان آورده بود یکی از همراهان آن شاهزاده معظم که بسلک فقرا و طریقه درویشان نزدیک مینمود از بونصر کلمه چند در موعظت و پند خواسته بود این ابیات را بر طور بدیهه گفته و بدو داده است

از پدر پند گوش گیر ای پور	تن مکن غره در سرای غرور
هر جوانی که پند پیر شنود	نشود شرمگین بروز نشور
دل منه بر نعیم و نعمت دهر	در حطام زمانه باش نفور
برگ دار الشرور ساز که نیست	در سرای غرور جای سرور
نیستی از بهر سوگ ساخته شد	نه برای سرود و شادی و سور
بهترین شهدهای گیتی نیست	جز لعابی که مینهد زنبور

شاگرد بنده باش رها تات بجبر
گر نخواهی قوی کند زورت
ور نخواهی فشار قبر اینجا
شربت آر و شراب خیره منوش
رو بفرقان پناه تا تت بگر
ره مده فاجره بقصرت اگر
که گراید ز نا کنی نشود
گر بانجیل بینی و فرقان
ور دساتیر و بیدخوانی و زند
نبود هیچ غیر ازین مرقوم
که اگر قرب حق همی طلبی
ور بدی کرده بتوبه گرای
در تهیدار سئی بباید خیز
گور بهرام گور بین و بپرس
نه به بهرام گور ماند جهان
شهر ایران نماند با ایرج
طوس از طوس باز ماند و نماند
مصر فریاد میزند که کجاست
دجله گوید که من بسی دیدم
عکه بر عک گریست و شام شام
واید افغان ز چین که رفت و نماند

گوید ایزد که اوست عبد شکور
بضعیفان بکرد باید زور
مخور اینجا فشرده انگور
وارز دف و نی گریز و از طنبور
باز دار دهی ز فسق و فجور
زایزدت آرزوست حور و قصور
زنت اندر بهشت دختر حور
ور بتورات بنگری و زبور
ور بکیتهای مؤبد و دستور
نبود هیچ غیر از این مسطور
بایدت بودن از بد بهاد و ر
که خدایت مهیمن است و غفور
گذری کن بخفته کان قبور
دخمه طوس و نوذر و شاپور
نه کیومرث باز رست از گور
ملک توران و فاتکر و تبور
انکه بسیار غره بود بغور
کفر فرعون و حشمت کافور
نه زهارون و مهدی و منصور
زابلستان نزال و هند بفور
فر خاقان و شوکت فغفور

اینهمه پند و عبرتست اگر ؛ نیست گوش تو کر و چشم تو کور

اینجهان دفتریست پر حکمت ؛ گاه منظوم و گه بود منثور

لفظ و معنی او بود شب و روز ؛ ورق و صفحه اش سنین و شهور

مرد او شصت سال کرده نظر ؛ هیچ سطری نمانده زو مستور

هم ز پیشینیان شنیده بسی ؛ پند و اندرزها کرور کرور

جمله را چون همی براند از پی ؛ یک سخن میکند بروز ظهور

که بترس از خدای خویش و مکن ؛ کار بیرون گفته وخشور

پند شه یابی انکه ننیوشد ؛ روز خود میکند شب دیجور

دیگری گفت

انگاه که شاهزاده معظم معتمد الدوله فرهاد میرزا دام الله عمره که عم بزرگ سلطان جهان است و علاوه بر رسومات ملک داری بفنون فضایل آراسته و کتابها در انواع علوم تالیف فرموده از فارس که سالها دران ممالک ایالت و فرمان روائی داشت و اثارهای بزرگ بجای گذاشت بحضرت خسرو صاحبقران همیرفت در فین کاشان که دران وقت بونصر بعلت انزجار خاطر از فساد دشمنان از بنی خالد در گوشهای عزلت خود بدانجا رحلت کرده بود بملاقات بونصر اهتزازی نمود و کتاب سفرنامه خود را که مسمی بکفایة الدلیل است بیاد بونصر کرد و هنگام حرکت بسمت طهران برای دریافت فیضی از تربت فیض علیه الرحمه بقعه انجناب امد و بونصر را در مشایعت رکاب خود تا انسوی کاشان بمرافقت همراه داشت و تا انوقت در حظیره قبر فیض قدس سره آثار عمارت و بنائی که محل نشیمن و ارامش زایرین تواند شد نبود ان شاهزاده عالی همت برهنمائی او پیرامون تربت پاک او حصاری فرمود کشیدن و حجرهای متین بگرد قبر انجناب نهاد

وانچه درخور و سزاوار مقبره چنان بزرگی علیه الرحمه است فراهم آوردن چیزی برنیامد که فرستاده این از جانب خیریت حوست او بدین کار مامور و اهل که ویرانه سیصد ساله بود آباد و معمور شد و این یادگار جمیل از آن شاهزاده نبیل در آن تربت پاک بماند درهم و دیناری چند هزینه کرد و فیوضات و برکات و نام نیکی ذخیره و خزینه نمود و این شاهزاده معظم از این قبیل بحضرت کاظمین علیهما سلام بناهای عالیه و عمارات رفیعه و آثارهای حمیده بنیاد نهاده است و با اهل فضل و ارباب کمال عنایتی خاص و لطفی مخصوص دارد و بارها شنیده ام که بونصر او را بدین کارهای ممدوح و خصال مشکور در نزد بزرگان فقرا ستوده است و درویشان بر او دعای خیر کرده اند و بونصر حکایت میکرد که هر شبانگاه و بامدادینه که رسم است بیشتری از اهالی کاشان بزیارت بقعه فیض رحمه الله علیه میروند که کسب فیوضات نمایند تا این بنا برپا شده است اول طلب مغفرت و تمنای فیض و مرحمت از حضرت عزت را بانی این بنا که این شاهزاده معظم است میکنند پس مشغول زیارت میشوند زهی توفیق و سعادت که ایزد تعالی با او یار و همراه

دیگری گفت گرواست

شنیدم در آن تاریخ که بونصر متظلم بطهران آمده بود یک روز بباغ سپهسالار به بازدید پیرزاده رفت که در یکی از زاویان آن باغ حجره و مقصوره داشت و شب در آنجا بماند و پیرزاده حکایات سفر آذربایجان و کردستان و فتنه شیخ شریر کرد را برای او همی کرد مگر بودن او را در آنجا به سپهسالار خبر داده مهرمی فرستاد و او را بکاخی از آن باغ دعوت نمود و این اول

نوبت ملاقات بونصر با او بود که در ایام صدارت و سپهسالاری هرگز او را
ندیده و بصحبت او نرسیده در این غار زدیدار بخت با یکدیگر بطریق مصاحبت
برآمدند و بونصر را بوضعی نیک بپذیرفت و از هر جا و هر گونه قصه ها میان
آمد و سپهسالار شرح اسفار خود را بهندوستان و روم و فرنگ و زمان صدارت و
علت معزولی و رجوع بمنصب سپهسالاری بدو وانمود از علاج و اخراج او از طهران
بقزوین و ماموریت از آنجا باذربایجان و دفع شیخ و رفع فتنه او و از سرحدات
ملک و مراجعت بپای تخت و امر بعزلت و انزوای خود را در این باغ و فراغ
و شغل او بحکم شاهنشاه خلد پناه تا که با طناب و بسطی تمام بیان نمود چندانکه
دل بونصر بروی بسوخت و بران وضع بیان رقت آورد و از انقلابات دنیا
عبرتها فزود و وضیع و شریف عالم را هریک بغمی و دردی مبتلا دید و
روزگار را با عموم بنی آدم از جانب پروردگار خود باجرای مقدرات چاکری
فرمان برنده و بی پروا ملاحظه یافت و دانست که چون در این بزرگ حالت
اضطرار و خضوعی بکمال فراهم است اگر بدعائی مداومت نماید روزی دو بر
نگذرد که از جانب ایزد تعالی اثر استجابت پدید آید که در قرآن مجید وارد است
امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض لاجرم دعائی مجرب که از پیران
طریقت و خداوندان نفوس مقدسه بودیعت داشت بدو آموخت
و او از سر خلوص نیتی صاف و عقیدتی خالص شروع بخواندن نمود و روزی
دو بر نیامد که اعلیحضرت شاهنشاه جهان اید الله نصره او را از کنج عزلت و گوشه عطلت
بتخت دولت خواند و امید و آرزوهای ملوکانه داد و نوازشات شاهانه
فرمود و بونصر آن قصیده معروف مشهور را که مطلع این است در این معنی گفت
و در دیوان مسطور است ؛

پیام می بگل آرد دوشین باد بهار

که من برآمدم از خم تو سبز شاخ برآ	و در افواه فتاد که ز مام بارگی صد

اعظم را باز بدست کفایت او خواهند نهاد و بر اریکه وزارت کلش متکی خواهند نمود
در این بین خبر شهادت اعلیحضرت امپراطور ممالک روسیه بدست شریری خبیث
از طوایف نهلیست فرا رسید و ولیعهد دولت بهیه او بر جای پدر بر تخت سلطنت
برامد و لقب امپراطوری یافت واجب نمود که برای تعزیت و تهنیت مردی
بزرگ کافی کاردان از حضرت شاهنشاه ایران بدان جانب سفر کند
این قرعه بنام سپهسالار برآمد که از در رای حضرت و کافلان دولت او را
بدین خدمت لایقتر دستوران او را برگزیدند و بفال سعد و زمانی مسعود بدانسوی در

حرکت آمد و بسفر این قصیده در آن اوقات گفته

چند کنی تن بنان و لقمه گروگان	خیز و ادب جوی و علم و حکمت لقمان
پرورد نان پی و نان برد مرد	نام طلب کن که ایزدت بدهد نان
نام نیابی مگر به حکمت و دانش	نی به زر و سیم و کاخ و دکه و ایوان
دانش باید که تات نام بماند	نام نماند بجا ز مردم نادان
حکمت و دانش گرت نباشد رهبر	راه نخواهد بدنت هیچ به یزدان
راه به یزدانت گر بباید باید	حکمت یثرب ترا نه حکمت یونان
حکمت یونان بهل که آرد کفرت	حکمت یثرب طلب که آردت ایمان
مرد بایمان بزرگ گردد و هر کو	نیستش ایمان بزرگ نیست بگیهان
و ایمان چه بود بدانی اینکه خدا را	هست یکی حی لایزال جهانبان
بلکه جهان جسم و اوش جان و ترا نیز	هست تنی در روان فروغی از آن جان
صورتی از گل بدست خویش برآورد	یافت بدو انس و کرد نامش انسان
صنعتکی ساخت طرفه از تن آدم	روح در او رفت و برنشست چو سلطان

عقل شد آنجا دز زیر روح همی پشت
راست به انسان که شاه و خواجه تو گویی
شاه به تیر است از صاعقه افکن
شاه به شمشیر شیر شکرد و پیل
شاه چو اسکندر است و او چو ارسطو
دولت و دین را شاه و خواجه از این بیش
نیز مرا گر بدل نهانی در دست
پنج مه افزون بود که ابر زم آشفت
ز اول کانون و سیمینه چو کانون بوده
هیچکس از کافیان ملک نپرسند
ملک پریشان کند ز بس که نگوید
گاه بنالد ز دین و گاه ز دولت
آخر هست آتشی که آید ازو دود
خواجه بباید رهم شود ورنه دل من
شکر خداوند را که کرد و تبه ماهی
هیچ به فرودین بیامد و فرشیا
ورد و تبه روزی ز چشم بدید او رد
باز بدو شاه باز داد و نشانیش
در فلک ملک شاه خواجه چو ماه است
وید و ن کو بیند خواجه میرود از نی
تعزیت و تهنیت کند بسزا او را

مملکت از فر رای عقل ببامان
هر دو چو عقلند و روح در تن ایران
خواجه برابر است آفتاب فروزان
خواجه بتدبیر نیل سازد و عمان
شاه چو خضر است و خواجه موسی عمران
خاطر و لب شادمانه باشد و خندان
خواجه مرا از رنج بنگویی در باران
تن بغم و دل بدرد و رنج گروگان
تا بن نیسان و دل بنالد نیسان
کاین کی واید رحراست چندین باران
هر شب و هر روز شعرهای پریشان
که کله آتش از کله است و گاه ز حرمان
هر چند او را بجا نه سازی پنهان
رنجه بدینسان نبود خاطر حیران
خواجه سفر کرد و دید رنج فراوان
کرد دل دوستان چو باغ و گلستان
خاتم دولت ز دوستان و چو سلیمان
از بر دیوان نه غم و کوری دیوان
شرط بود ما هر افشر ایش و نقصان
شاد و خندان همی برو شو شادمان
رفته و بنشسته را ز جانب سلطان

گرچه بسی این سفر مبارک و سعد است — کش بسعادت هزار دار ز رم برهان
لیک مرا از فراق حضرتش آباد — در دل و در جان همی نحوست کیوان
کاش که تا ایدر است خرم و خورسند — باز فرستد مرا بلانه کاشان
مور که از لانه دور گشت چه گفت — باز بریدش بسوی لانه بدامان
من نه کم از مور و خواجه دامن لطفش — پهن کشیده است چون بساط سلیمان
شاید اگر گوید این بشاه که بونصر — دیده است از روزگار رنج فراوان
خانه خراب و ضیاع ضایع و مرسوم — قطع و نباشد مواجبش ز دیوان
بر کرم پادشاه واجب باشد — خاطر بیری چنو نماند پریشان
ونچه بدو بر ضرر رسید و خسارت — زود دگر قتش همی غرامت و تاوان
خواجه یقین این سخن بشاه بگوید — کش نظری هست سوی مرد سخندان

دیگری گفت

درهمین ایام که بپای تخت آمده و از روزنه کار و بخت گلها دارد و بران سر است که در این ملک پای در دامن قناعت کشیده و گوشه عزلتی بدست آورده جای آرمیشی و محل آسایشی سد کند تنی چند از بقیه آل خالد با آنهمه ضررها و خرابیها و شرارتها و خسارتها که به بونصر وارد آوردند و عشق آباد را که مانند بوستان بهشت و باغ ارم بود از بیخ و بن برافکندند باز باغوای مردی شریر از روی مغالطه بخواجه بزرگ یوسف ابن حسن ادام الله شوکته بنشستند و از بونصر شکایتی نمودند و خواجه بزرگ نبشته ایشان را بحضرت سلطنت فرستاد رای منیر شاهنشاه خود از خباثت و شرارت این قوم آگاه بود و فساد عقیده و خباثت طینت این اشرار را نیکو میدانست و نیز این بنده را که ادام الله اقباله خاص حضرت بود شرحی از سوء اعمال این طایفه و خباثت افعال این قوم باز گفت و از جانب اعلیحضرت شاهنشاه

بخواجه بزرگ نشست که این دادخواهی بسال پیش در خاکپای ملوکانه فصل شد
و بر هیچکس از اولیای دولت بسته نماند که بیچاره بونصر مظلوم و ان قوم ظالمند
دیگر اعاده مطلب و تجدید مطلع چیست و این نیست مگر تحریک مفسدی خبیث و
وسوسه شیطانی لعین این خبر که به بونصر رسید این اشعار را در شکر این معنی گفته

بخدمت امین الدوله فرستاد

شکر خورشید جهان آرا تاب — یا که شکر گل بزنگ و بوی آب
یا که شکر شهد از طعم خوشش — یا که شکر سرو و قد دلکشش
شاکران را دست و لب باید گزید — کایزد اینان را بدینسان آفرید
مشک نتواند که ندهد بوی خوش — سرکه نتواند نباشد جز ترش
شکر باید گفت از شکر آفرین — کاین مظاهر آفریند اندرین
مظهر احسان و عدل و فضل و جود — مظهر دفع عناد هر عنود
خاصه کاندر حضرت شاهان بوند — رهنمای جمله گمراهان بوند
لاجرم هر روزشان از کردگار — رتبتی افزاید اندر روزگار
تا امین دولت سلطان شوند — بل امین حضرت یزدان شوند
رونق شاهی ز فر ایزدیست — فره ایزد بری از هر بدیست
فر ایزدشان برد تا صدر ملک — گر ملالی هست گردد بدر ملک
باش تا این مظهر امن و امان — بدر دولت گردد و صدر جهان
من بدیمنی زدستم فالها — فالها را آزمودم سالها
فال شیطانی نه فالی سرسری است — بلکه فال او قضای آن سراست
فالها را با قضا هست الفتی — سرسری منکر در این فال الهی
فال شاهانیست دارم صد نشان — که قضا آرد سوی صدرش کشان

یک نشان روشن اینست ای عمو — که همه دلها بدو دارند رو

چون دل مردم بمردی رو کند — آب دریاها ره اندر جو کند

لاجرم آن جوی دریا میشود — مخزن لؤلؤی لالا میشود

ز اتفاقات نفوس مردمان — پس عجایبها که خیزد در جهان

خرد مشمر اتفاقات نفوس — کاین سخن در روم هم گویند و روس

باش تا انجوی آب صاف پاک — ژرف دریائی شود بس هولناک

حشمت و سطوت نهنگ آر او — عدل و احسان لؤلؤ شهوار او

مردمان را غرقه گرداند بعدل — نیکوان را در کنار آرد بفضل

زین فزونتر کرد خواهم سخن — یارب این جور را تو زوتر تحرکن

دیگری گفت

امروز در این مجلس خرم بارها ذکر مسعود نامه بمیان آمده است و اشعار بونصر که در مدح و نعت شاهنشاهزاده اعظم افخم اسعد مؤید منصور والا ظل السلطان یمین الدوله سلطان مسعود میرزا دام شوکته است نموده اند آیا بونصر را کی و کدام وقت و در چه محل ادراک شرف خدمت و سعادت تقبیل حضرت والای او دست داده است و بنای مسعود نامه چیست

دیگری گفت

در سالی که عشق آباد را خراب کردند و بونصر داد خواهد شد رکاب عالی این شاهنشاهزاده از پای تخت خسرو صاحبقران خلد الله ملکه باز پس همی آمد و بمقر ایالت و مرکز عدالت خود که اصفهان بود همی رفت بونصر از زاویه عزلت خود که در آن وقت حسین آباد بود بچشمه فین کاشان آمد و در آنجا شرف خدمت و سعادت موکب عالی او را دریافت و این

شاهنشاهزاده اعظم در اول مجلس ملاقات اظهار تفقدات موفور درباره او فرمود و او را پیش خواند و اذن جلوس داد و نزدیک خود نشاند و از مجاری حالات و اسفار و سیاحات او پرسیدن گرفت و پس از حرکت موکب منصور او باصفهان این قصیده را بونصر گفته بخدمت او

فرستاده و در این اشعار اشاره بنظم مسعودنامه می کند

جهان بسایه سلطان چنان گرفت جمال — که باغ و راغ بابر بهار و باد شمال

جمال ملت و دولت بدو گشاده یمین — یمین دولت و دولت بدو گرفته جمال

ستوده سلطان مسعود ابن ناصر دین — که دین بدولت او رسته از فنا و زوال

دوال گرگ بدرد ز هول خرطوم پیل — بگاه رزم که او بر زند بکوس دوال

بدو ببالد ملک و سپاه و حشمت و جاه — بدو بنازد تاج و سریر و عز و جلال

بشیر اگر بنماید شکل شمشیرش — همی بریزد دندان و بفکند چنگال

ورا برو ببرش خوانند شاعران شگفت — که ابرگاه نوال است و ببر روز جدال

چو کعبه حضرت او قبله ملوک شده است — که جای دولت و عز است و معدن اقبال

بهر عمل که ملک دست او گشاده کند — ز عدل او بتوان ماند ز عادلان عمال

اگر نه مهدی دین بود پس چگونه گریخت — ز بیم هیبتش از ملک فتنه دجال

بدشت شیر شکار و بدست شیر شکر — به بزم دشمن مال و به رزم دشمن مال

پدرش شاه جهان آسمان مفخرتست — بدین خجسته پسرش آفتاب فخر و کمال

ز روی شاه چترش چو پرده برگیری — ز فتح و نصرت بینیش باره و خلخال

چو بازگشت به فیروزی او ز پیش پدر — ظفرش ازان از پیش و بخت از دنبال

فزون از آنکه پدر بر پسر فزاید عز — ز شاه دیده بسی عز و حشمت و اجلال

بلی سزا بسزاوار همی دهند ملوک — از این پسر که سزاوارتر بدین افضال

زگرد موکب او شهر کاشر و چین
مرا بخدمت تختش کشاند بخت بلند
به بارگاهش کانجاست بوسه گاه ملوک
بدین سعادت چشمم قرین گشت ولیم
به پیش تختش فرمود تا نشست رهی
بدین مکارم اخلاق و این تواضع و فر
بسی گردش ایام و سال عمر رهی
نگفته ماند مرا راز دل بحضرت او
کنون بنامش مسعودنامه سازم
هم از گذشتهٔ ایام قصه ها گویم
چنانکه تا سخن پارسی بجا ماند
بشعر نیک بمانده است نامهای ملوک
نماند حشمت سامانیان و غزنویان
ولی بماند جاوید نامشان در دهر
همان قصیده که در شکر گفت شاعر ری
پس از عنصری او را به طنز گفت جواب
همان که بازده مره غضایری گوید
به نام محمود انجا چو منبکریم به بیت
امیدم اینکه مرا این شاهزاده درگذرد
دریغ و درد که عمر رهی رسیده بشصت
خمیده پشت و شکسته دل و گسسته امید

چو هند و گنگ شد و شاهزاده چون جیپال
بتخت بلدگی نیک بخت نیک سگال
چه گفت بخت مرا گفت چشم وردی بمال
بحمد و شکر بیاکنده بود مالامال
زهی خجسته سیر خسرو خجسته خصال
برآسمانش رساند مهیمن متعال
ز بنده بود جواب و ز شاهزاده سؤال
چرا که حشمت او مر مرا نداد مجال
درو ز مدح و غزل شعرها چو سحر حلال
هم آنچه بر من بگذشته ز همه احوال
نام او بود این نامه در میان رجال
چو عنصر و احمد و محمود و ارسلان دنبال
نه نیز دولت سلجوقیان و آن اموال
از آن مدایح و آن شعرها و آن امثال
بر آن ملک که نه لؤلؤ فروشم بحول
که بس نشان ملالت بود دگر گردد لال
بطعن عنصری و عذر فاضل و مفضال
ز هند و کابل و غزنین و ملک رستم زال
بفعل نیک از آن خسروان نیک فعال
هم از زمانه بسی دیده محنت و اهوال
زبار مایه و از زر و نامه اعمال

چه روزنامه همه قصه‌های جرم و خطا / چه بارمایه همه بستهای فزرد و بال

که گر جوان بدم و این گمان نبود مرا / نه نیز کنج قناعت نه نیز رنج عیال

چنان نبشتمی این نامه را که فخر کند / هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

کنون به پیری هم دارم از خدای امید / که این خجسته بنامم خجسته باد بفال

بفال نیک و بفرخنده نام مسعودش / یکی کتاب کنم خوب و بی‌نظیر و همال

مدایح و قصصش چون سریر و تاج ملوک / دو مثنوی و غزلش چون سرو و چشم غزال

بنام خسرو مسعود ظل سلطان کوست / که بر سر از پدرش افکنده ظل احمد و آل

نه من به تنها گر آسمان و عاش کنند / همه فرشته گان بالغدو و الاصال

بسی بپاید و مسعودنامه در نظرش / قبول یابد و طبعش بدو کند اقبال

و یکی از

قصاید مسعودنامه قصیده ایست که در تعریف بهار میگوید و تخلص آن بمدح این شاهنشاهزاده معظم است که میتوان گفت بدین وزن و رو هیچ یک از فصحای سلف چنین اشعار ابدار نگفته و چنین درهای شاهوار نسفته اند و آن اینست

آمد اردی‌بهشت و رست گل از گل
باده گلگون بیار و غم ببر از دل

باد بباغ اندر از شاخ قنادیل / ابر بکوه اندر از بحر قوافل

آب بجوی اندرون چو سلسله پیچان / پای درختان همه به بند سلاسل

روی باد بار کرده ز رفت زمستان / اندنیشان چو گلکاری مقبل

سرو که او کرده بود ترک فرایض / آید و تن خواند همی بفرض و نوافل

زانش همی زبان که تسبیح گوئی / هست چو مرد نماز بایان متمایل

شاخ گل زد پشت میکند راست … گوئی دارد همیشه درد مفاصل
لاله چرا می بدو نداد که گردد … سرخ و شود دردهای او همه زایل
باد بهاری مگر که دین عرب بود … کامد و دی زد همی گریخت چو هرقل
گل چو رخ مصطفی شکفته ز هر سوی … مرغ بیامد بسان وفد قبایل
کبک سراید همی صحایف انجیل … ساری تورات و شعرهای اوایل
قمری گوید برمز مسئله فقه … طوطی حل میکند رموز مسائل
زاغ خبر میدهد ز آتش نمرود … باغ ز بتخانهای ارمن و بابل
بلبل خواند همی کتاب گلستان … فاخته کان شعرهای اعشی و دعبل
غلغله افتاده در چمن و باغ … بسکه بهم در فتاده کامل و جاهل
هر جا مرزی فکنده میری مسند … هر جا کشتی گرفته پیری منزل
یکسو بینی نشاده ماهی برنا … یکسو بینی نشسته شخصی کامل
زیر درختان سپید قومی مستان … در لب جو مردمان زاهد فاضل
فضل بر ایشان همه مراست که دارم … در لب مدح امیر عالم عادل
سایه سلطان یمین دولت مسعود … کبود آن ظل که گرد داخر ذی ظل
شاهان هرگز به تیغ و تیر نکردند … آنچه همی او کند بکلک و انامل
گر همه فاضلان بفضل بیاری … فضل مرا اوراست در فنون فضایل
هیبت او کرد کارهای دول راست … حکمت او کرد رمزهای ملل حل
هر جا مردی حکیم و فحل ادیبست … دارد بر نام او نوشته رسایل
نام در او مدینه العقلا شد … بسکه در او گرد گشت مردم عاقل

و این تغزل از جمله اشعار مسعود ثابته است

آمد آن سرو و گل و گوی و سمر استمانکرد … موی افشاند و همه راه پر از ریحان کرد

دو نگارین کف از پرده برآورد و همی
وان دو انگشت فرو کرده سر حلقهٔ مشک
چنگ بگرفت بچنگ اندر و هر نغمه که زد
چه دل آرام بدانم ماه که آرام دلم
دل پذیره شده بودش چو در آمد بسرای
لاله گفتند نمانده است بلب بر دو رخش
وان دو پستانش گفتی که دو استاره بچرخ
از شب تاری خورشید برآورد دو ماه
سیم دو لولو و دو یاقوت اندر همی
بس گران بود بها مشک و شکر را چو شنید
گفتی از رضوان پنهان ز بهشت آید و رو
حور عین بود و کسی حور کجا دید که او
جعدش از سیم بلرزاند چون زنگیکی
ملک عادل مسعود ملکزاده که چرخ
هرکجا موکب او روی سوی خاک نهاد
کله شیر بشمشیر چو پیوسته براند
دو ... هر دو کر ... کی کرمانست
سال دیگر پدر ... کرمانش
از دو شیر آنچه بشمشیر همی کرد بجای
وان کند اید دن در بزد و سیاوش
شاه کیخسرو عصر است و جز این شیر بسر

کال ... دمشکوی بدن هر دو نگارستان کرد
هر دلم پنجه زد و نیز ره اندر جان کرد
دلی آورد و دلی داد و دلی بریان کرد
بر دو بر من دل خود سخت تر از سندان کرد
جان نثارش شد و تن سر بسر قربان کرد
پسته گفتند گر است دهان خندان کرد
ماه آورد و به پیراهن او پنهان کرد
هم بر آن خورشید از مشک شبه پیچان کرد
پرورش داده بیاورد لب و دندان کرد
هر دو آن زیر لب و زلف پریشان کرد
خانهٔ کوی به از بارگه رضوان کرد
کوثر از جنت در دید و ملک تاوان کرد
که بدزدیش کسی پیش ملک پنهان کرد
از پی فخر بگرد در او جولان کرد
فتح پیش آمد و بار ایتاد و پیمان کرد
بر دو بهره ره مردم ملکش چو پا نکرد
باش تا گوی کشش شاه شه کرمان کرد
کین بسر کار زنخستین ملک ساسان کرد
زین ملک زاده بعدل و کرم و احسان کرد
که از این پیش همی حشمت نوشروان کرد
از پی خدمت خود را بسر دستان کرد

دیگری گفت در آغاز مسعود نامه قصیده دیدم که بطریق اجمال بونصر از سفرها و تحمل خطرها و حالات خود حکایت همی کند تا آنگاه که ازاین اسفار بگوشهای عزلت فرو آرمیده است چون این اشعار آبدار متضمن برخی مضامین بدیع لطیف و اشاره بوضع سلوک و استفاضه فیض از پیری کامل است شایسته آن میدانم که بسمع مبارک جمع برسانم و در طی روایات و حکایات این مجلس شریف بیادگار بمانم و آن اینست

دیده‌ایم روزگار و بسی گیر و دارها — بسیار شهر و یار و بسی شهریارها
از سوی شرق تا حد بلخ شور و تلخ — برما بسی گذشت و چه شوریده کارها
در طوس نیز بهره غربت و فسوس بود — زان فخر و بزرگ مهتری و افتخارها
هم در سنجر و کرمان گرمان مرد خوار — برجان و دل ز دیدنی شیش و خارها
وندر عراق نیز همیدون شمار گیر — کاندر دل آمد از همدان بس فشارها
وز دجله و فرات گذشتیم هم نیز بخت — آبی بر آتش دل ازان رود بارها
در تختگاه نیز بند بخت مایه هیچ — تا یار ری بریم ازان تخیسارها
در شهر کاش نیز ز کاشانه بهره — مارا نماند و نی ز ضیاع و عقارها
وندر نطنز نیز جز از طعن و طنز خلق — سودی نیافتیم دران کوهسارها
تا از میان خلق جهان برکران شدیم — جستیم گوشهای بیابان و غارها
با وحشیان گرفته همی انس روز و شب — همساز مور گشته و همراز مارها
از گفتها پشیمان و ز کردها خجل — مستی گذشته مانده صداع خمارها
پنجاه و پنج رفته هم از عمر و مانده باز — در پنجه از معاصی پنجه هزارها
اینت شمار رفته و از مانده بیخبر — تا خود چه پیش آرد ازین پس شمارها
شرمنده کی نه بس که چو وامانده کاروان نشسته — از حسرت و دریغ پس پشتوارها

ذینک شهی و سایهٔ سلطان کشم کر | گردون بدین سعادتم آرد نثارها
مسعود شاهزادهٔ اعظم که یمن و یسر | تازند پیش او به یمین و یسارها
آن آفتاب ملک که فرّ و فروغ او | در ملک شه فزود بسی اعتبارها
آن آسمان شوکت و حشمت که سهم او | آن میکند که شیر کند در شکارها
در کارگاه ملک و ملک جامه اش بافت | گر بخت پود داد و از اقبال تارها
ای نور چشم شاه که امروز چشم شاه | روشن بتست و چشم همه تاجدارها
من بنده را بعهد جوانی دو گوش بود | از بندگی شاه پر از گوشوارها
پر دوش نیز داشتم از فرّ نعمتش | پس پایها ورنج شعار و دثارها
با آن همه نشان کسی از من نشان نداد | روزی که بخت باخت مراد و قمارها
من نیز عزّ خویش بدان باختن ز دست | نشکفتم و چو گل بشدم یار خارها
با آنکه دست فتنهٔ غارتگران ملک | گاهی بشهرها و گهی در قفارها
از دوش و گوش من بربودند هرچه بود | چون باد آذری سلب از جویبارها
هر جامه زمانه داد بکس مستعار داشت | شاید اگر بگیرد از مستعارها
تا دست روزگار بجامم فکند و بخت | در جامم از کدو می قناعت عقارها
بر پشت من به پیش در زنده پیل جام | بنهاد از حقایق پس پیلوارها
و آنکه حسام سلطنت از طوس نی هرات | لشکر کشید و راند بهر سو سوارها
کو عمّ شاه بود و بفرمان شاه داشت | برگرد او سپهر جلالت مدارها
در فتح غوریان زرهی فتحنامه خواست | تا ملک را فزاید عزّ و فخارها
در نظم و نثر بنده یکی نامه بر نگاشت | آراسته چو عارض مشکین عذارها
خواند و شنید و خوشش بپسندید و صنف کرد | من بنده را به بارگهش کار رفته بارها
وز روی عزّ و فخر مرا پیش تخت خویش | برد و نشاند و دید ز من افتقارها

نام مرا دلیل فتوحات خویش کرد — آری چنین کنند بزرگان بکارها
بس شهرها گشود و بسی ملکها گرفت — بسیار قلعها و فراوان حصارها
وان فتحنامها که بچین و ختن رسید — وان شعرها که داد جهان را شعارها
زنهابه آنکه شهره شهیر ابرای من — بگشود نیز رحمت گیرودارها
این کس شنیده گفت و خبر این گفت حاسدم — کاین بود سرنوشت من از روزگارها
تا بازگشت لشکر منصور شاه و من — منصور وار خواستم این سر بدارها
با یاد حق انا الحق گویان روان حق — مارا نگاهبان ز شرار و شرارها
مقصود من مزار شریف و براه نیز — دیده بسی قبور شریف و مزارها
وان کاملان که گفتی هر یک زربی بدند — در کان معرفت همه کامل عیارها
کردند اختیار مرا فقر و بنده نیز — بی اختیار ماند در آن اختیارها
برهان دین یکی بد از ایشان که دین نمود — در نوبهار بلخ از او نوبهارها
من دل بیاد کار سپرده بحضرتش — در حضرتش رسیده مرا یادگارها
روزی مرا سه اشتر و یک شیر نر نمود — بر گرد من بجمله کشیده قطارها
وان شیر را بسلسله بسته دست حق — وان اشتران گسسته عقال و مهارها
گفتم که چیست سر الفبا که هوش دار نیت — تا رمزها به بینی چون هوشیارها
با چار یار جعفریان کشتی و چار ود — بیچاره ماند در کف آن چاریارها
آن سه شتر شکفتن و آن شیر نر بگیر — کان خود یکیست با به هشت و چهارها
زنیرد هزار رحمت حق بر روان او — کاین شرح وانمود مرا باقیصارها
پرسیدم از مزار شریف و بگفت حقیقت — این خلاف خلق در این مرد و شارها
قومی برای فیض بدین بقعه گرد رسی — قومی دگر بسوی نجف ره سپارها
گفت این بهار بلخ و بسی سالها نبود — مانند کعبه بر فلکش افتخارها

پیشانی ملوک بسی سوده بر درش — پوشیده آشیانش فر او آن ستارها
نکو تنش بمردم درچند خانه بود — وین خانه را بموزده نقش و نگارها
کو دست ایزدست وی بندگی حق — جز دست حق بکرد بقاع و جدارها
شاید که چون برست از این دامگاه و — بر هر مقامی باشد او را گذارها
خادمه در این مقام که هر دم بنام او — هر دم صلا زنند همی بر منارها
کاین هست خوابگاه علی صهر مصطفی — گر زایرش کشش در او بال و تبارها
این بار حسرت از دل ایران بر فکند — ور فکنده بود نیز چنین بارها
تا باز دست قدرت حق تا زبس کشید — مارا غمان بدین طرف از آن دیارها
در طوس سم نخواست بماتم و هم بزی — با این همه گشاکش و این خواستارها
دو مار گرزه بود فلک را بر آستان — بر من نبیش بسته همه رهگذارها
چندان بحیله خاک فشاندند تا نشست — بر آینه ضمیر شه از من غبارها
با آنکه تا فتد نظر عدل شاملش — بر غدرهای بنده کشید انتظارها
نگذاشتند عاقبت از مکر تا مگر — بر سمع شاه بگذرد این اعتذارها
بگذشت بر من این و بر آورد روزگار — از جان این دو مار بسختی دمارها
انصیت راستی و جز این گفت کج نمای — کاز زد بر آتشش نفزاید شرارها
مارا با نگلیس چه کار هست یا بروس — کاز فخر ما گذشته و از ننگ و عارها
مانند کان شاه جهانیم و خاندانش — بر حاسدان بکلک و زبان ذوالفقارها
بگریخته ز دولت و آویخته بنفرش — شادان بعجزها و دمان ز افتخارها
دانکو جز این گمان برد از ایزد علیم — نفرین و لعن باد بر او صد هزارها
پیوسته باد شاه جهان شاد و دو خوا — این شاهزاده کانش چنو شاد خوار
ظلش ظلیل و دشمن ظلش ذلیل و خوار — تا گل عزیز باشد و خوارند خارها

دیگری

دیگری گفت ای شگفتی که شاهزادهٔ اعظم افخم کامکار معین الدوله
و امین الملة سلطان مسعود ظل السلطان دام الله شوکته این اشعار آبدار را از
بونصر شنیده و کتاب مسعود نامه را که هم از این نمط و بدین اسلوب موشح بلآلی
شاهوار و مکلل بجواهر گوناگون است ملاحظه فرموده و بارها او را بانواع
کمالات و فضایل آزموده و ستوده است و با اینهمه میل و شوقی که بنشر
مدایح و بسط مناقب و ذکر مآثر و مفاخر حمیده خود دارد که کارهای خوب
و هنرهای ممدوح مقبول او در اطراف جهان مذکور و مشهور شود و هیچ اسبابی از این
بهتر و هیچ حسن اتفاقی از این نیکوتر برای هیچ سعادتمندی ممکن نبود که بونصر را
در خدمت حضرت والای خود سمت ملازمت و قربت دهد تا شرق و غرب جهان را
با این فصاحت بیان و طلاقت لسان بنظم و نثر از ذکر محاسن و محامد و نشر مآثر و فضایل
او پر کند و در صفحهٔ عالم از این شاهنشاهزادهٔ معظم یادگاری جمیل بگذارد که مایهٔ حیرت ملوک
و زینت و زیور محفل و مجلس سلاطین نامدار و بزرگان روزگار شود مگر این مسکین را
از آن منبع عقل و شعور بر شوربختی بونصر حوالت کنیم که هنوز زمان محنت او سر
نگشته و اختر سعادتش در سحاب نکبت مستتر است و گرنه آنجمله قصاید بگذارد و این
قصیده بشنود که گر اقبال و سعادت با بونصر مساعدت مینمود بایستی از استماع
آن ساعتی ورا از حضرت عالی خود دور و از سفو راید انعام و احسان
خود مهجور ندارد که پس از سنائی غزنوی و ناصر خسرو علوی بگوش هیچ پادشاه
و پادشاهزادهٔ چنین اشعار فصیح ملیح نرسیده و حقا که داد فصاحت داده
و کمال بلاغت در سخن را اظهار نموده است و بنصایح و مواعظی که سالکان
راه را بکار آید و ملوک را البصیرت افزاید و تحریص بر رعایت شعرا و مکارم

اخلاق باشلد آسته است و آن اینست

دوراغ

دو زاغ لاله پرستشان دو زلف تو قا — گرفته‌اند شب و روز لاله در منقار

بزاغ مانند آری ولی تو پنداری — بباغ بر گل سرخند سر نهاده دو مار

ازین دو مار بگیتی شگفت‌تر که شنید — که نیش نازده از دل برآورند دمار

نه زاغ و مار ندارند نیک بنگر کی لی — زره نگر نه دو زه پیکر و زره و یدار

اگرچه هیچ زره دل تره نبرد و نبخت — ز حلقهاش همی نافهای مشک تتار

دو زلف تکنند که گوئی بسحر و جادوئی — هزار دستان دارند و سحر هزار ز بار

گهی چو ابر بپیچند و چشم عاشق را — همی چو ابر بهاری کنند گوهربار

گهی چو باد بچگل بر فرو زنند و گیتی را — ز بوی و عطر نمایند طبله عطار

گهی نهاده بلب در همی گل نسرین — گهی گرفته بیر در همی بت فرخار

گهی صلیب فکنده ز عود بر خورشید — گهی ز مشک در آویخته همه زنار

چنین دو ساحر دستان فزای جادو — بهیچ سحر در اندر نبود و هیچ دیار

تو گوئی این دو برادران دو خفته مایه سحر — نشست کنند همی درس جادوئی تکرار

چهار ساحر جادو چو دست کرد بهم — ز منت تو جز بفصل هشت و چهار

تمر که هشت و چهارت نگاه دارد دل — که این چهار ز دل برده‌اند بس طرار

گرت ببرد نداز دست دل مند بتو — که خیز و باده بدست آر و بوسه خواه کنار

ترا به پیری می بشکنند توبه و زهد — چنانکه هم سر باید فکند و هم دستار

عنان نفس نگه دار و دل ز دست مده — که عشق و پیری کاریست زشت و ناهموار

بخاصه عشقی کانجام آن بفسق کشد — که گشت فاسق عاشق چو ره نبرد بکار

ز بست عشق که بی آن نشاید هر که در — ره رو نشاید بازیش کم شود هنجار

اگر بزرگان دیدی که عشق ورزیدند — قیاس خویش بدیشان همی مکن زنهار

نه هر که خنگ کند دست رستم دستان — نه هر که تیغ زند اوست حیدر کرار

تو بندگی کن و دل را نگاه دار و مرد / بهرزه از پی این گلرخان مشک عذار

کجا بغمزه گذارند تیر از دل و جان / کجا بخنده برارند بیخ صبر و قرار

ترا به برزه دین و زهد محکم هست / مرو به پیش که تیر مژه کند ستت فکار

هزار ابدال این دلبران بدل ذو الف / ز صومعه بدر آورده اند و کرده بدار

ز شیخ صنعان می پند گیر و از یوسف / که اندو شه چه کشیدند از آن دو مه رخسار

اگر نه فضل خدا یار دیا و رشا نکرد / نماندا و بعزیزی و این نماندی خوار

مگو که ره بحقیقت از این مجاز برم / که اسنخیت بیاموختند طوطی وار

از اینجا ز کسی ره بحق تواند برد / که چون شتر بکف دیگریش هست مهار

اگر بدر شود از ره بسر اش آرد باز / ور از قطار برون شد بیاردش بقطار

هر اشتر که گسسته مهار گشت بدشت / همیشه خوار بود هر چه پیش خوار دخار

تو چون مهار بدست کسی نداد استی / بهرزه پشت بنزدیک بار عشق میار

بخویشتن شتر ار بار بر نهد بر پشت / نه پشت ماند و نه بار و ماند از رفتار

بمان مگرت یکی ساربان گل روزی / ترا میان گله آورد با شتر جوار

اگر ندید که تا نکشید بار بدوش / کندت بار و همی گیردت بدست فسار

ببرد باری تا بارگاه یار برد / همت بره در آرد بسی غم و تیمار

نداده است چنین پند ها کسی بکسی / مگر منکه دو بیدر من از این بسیار

عزیز دار ار داد بونصر پند پیر و تو نیز / چو پند از او بشنودی برو عزیز بدار

غزل مگوی و دل اندر غم غزال مبند / همیشه باش ثنا گوی شاه شیر شکار

بمن دولت مسعود کاز سپهر بلند / همی سعادت بر تاج او کنند نثار

یکی نگار گر استان خدنگ او بجنگ / ز خون خصم کند یال و روی اسب نگار

همی شکفته شود روی دولت از تیغش / چنانکه روی گل سرخ از نسیم بهار

بسا سرا که پیاده شود همی از تن
بباغ ملک دران مسکند بدانش و رای
از آنکه ماند شمشیر او بناخن شیر
بهر کجا که نهند روی پیش موکب است
بزیر سایه چترش همی خرامد فتح
بهر کجا که هشیواری و خردمندیست
چنان شود در شش از بس حکیم و دانشمند
ز کاخش آید و ن خبر بوی فضل تا ید و علم
یکی نهانی با او بدر شش از نظر نیست
بدان نظر بجهان در بجا همیا برسد
پدر شهنشه و او شاه و روزگار مطیع
چه بد هد ایزد ازان بهترش که داد بدو
بشعر نیک بمانم از او همی بجهان
بشعر نیک بماندست نام نیک ملوک
بماند حشمت محمود و دولت خوارزم
نه آنچه کرد همی ارسلان جاذب او
ولی ز عنصری این تا ابد بماند که گفت
هم این قصیده پس از من بسالیان دراز
نگار جانست آری سخن بود شیره که هست
چنانکه از سخن و شعر من بجا ماند
هم اینچنین ز پی فر مدح او ماند

چو باره خواند و گرد در جهنگ شود
که باد و ابر درازدی بهشت با کلاز
به پیل چیره شود شیر در که پیکار
زمانه جاکرد و دولت دلیل و ایزد یار
چنانکه کبک خرامد بسبزه در کهسار
بسوی حضرت والای اوست راه سپار
که سنگ و خاک کند از هنر شعار و دثار
اگر بگاه دی انگشت کل از دیوار
کز ان نظر بعلی داشت احمد مختار
که هیچکس نرسیده است از ملوک کبار
چه بافتست بگو تا که بدهد ایزد بار
چو من فصیح یکی بنده مدیح گذار
هر آنچه بینیم از او در نکوئی آثار
چنان کجا تو بخوانی همیشه در اخبار
نه آن نبرد بجیحون و هول و ادار
نه حمد حسن و آن کفایت و گفتار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
سخن شناسان در جان و دل کنند نگار
چو زر پاک بری از غش و درست عیار
همه خجسته اثرهای آن خجسته شعار
ز من به نیکوئی اندر جهان بسی اشعار

سخن چو کشتی و مدح ملوک کشتیبان — زمانه بحر و بقا را همی کنار نگار

نه ناخدا بکنار آمدست بی کشتی — نه هیچ کشتی بی ناخدا رود بکنار

چو من بگوشه فقر از ثناش خرسندم — سزد که فخر کند او ز من بصفه بار

ایا شهی که بهر جا روی تو نصرت و فتح — همی روند شب و روز تا زمین دیار

با بر مانی اگر ابر زر بپاشد و سیم — بشیر لی اگر شیر راست علم و وقار

بروز جنگ که گرد مصاف ابر شود — درخش تیغ تو تابد برق صاعقه بار

پدر بکون به چون تو پسر بدید که خسروان بزرگ — به بندگیش نبشتند نام در طومار

بعقل و رای ارسطوئی و بعزم و بزرگ — همان سکندر دارا شکار شیر اوبار

چرا که او همی از عمر برخورد و بخت — تو تا ابد بوی از عمر و بخت برخوردار

همیشه تا بشمال اندرست دولت روس — همیشه تا بجنوب اندرست ملک تتار

سهیل وار بتابد ز تار دولت و دین
چو شاه روس برار از ملوک عصر ما

دیگری گفت من نیز شنیده ام که بطریق اجمال قصیده که حاکی از آغاز مفارقت او از حضرت شاهنشاه جهان است تا این عهد و زمان که بدین ملک بازآمده و طلب جار و زنهار از عدل و داد شاهانه می کند گفته و حسام السلطنه عم اعظم سلطان صاحبقران بر صدق مقال و شرحی مبسوط نوشته و بتوسط یکی از بزرگ وزرای آستان بخاکپای همایون ملوکانه فرستاده است و من نسخی از آن نظم و نثر بدست آورده و آن اینست

چو دور کرد مرا از تخت شهریار — بچند خیره ستاره دو بدم بهر دیار

سالی دو بود در همه ام قرار و پس — زی رود و دجله رفتم و از دیده رود بار

با آب چشم و آتش دل در نجف مرا — بر پشت حله بنفت بیفزود روزگار

زانجا مرا فکند نگرمان قضا و خواست تا گرد خویشتن بتند بنده کرم وار
ایدی دوام بحضرت ماهان مقام بود تا دیدم از جهان طریقت بسی فشار
زانجا بهیر سند و هم از هیرمند نیز زی اصفهان سوم کشید مرا آسمان مهار
وز اصفهان بکاشن و بکاشانهای خویش گلها بسان دیده و در دل خلنده خار
تا باز راند مر فرس مرا فلک بفارس فرسوده دل ز ماندن و جان و دلم فکار
وز فارس برد سوی خراسان و بخت یار در جام من بجام بسی لاله گون عقار
کامد حسام سلطنت از ری بطوس و راند لشکر سوی هرات و هم برفت طوس وار
کو عم شاه بود و بفرمان شاه بود در ظل رایتش سپهی سخت و نامدار
من بنده را بجایه خلقان بجام دید در تربت مبارک شیخ بزرگوار
بدرفت بنده را بسزا کی خویش من هر ساعتی فزودم بر عجز و افتقار
بکشاد غوریان و رهی نامها نوشت در فتح غوریان همه چون در شاهوار
زان پس حصار داد هریرا و بنده اش پس چاکری نمود فراکرد آن حصار
ان نرم کردن دل مردان تجد متش وین گرم کردن سر گردان بکردار
وان بار ها شدن بدرون هرات و باز باز آمدن بحضرت او شاد و شادخوار
تا کردن زعیم هریرا انجد متش چون موم نرم کردن و بردن ز زیر بار
وان فتحنامها که بنام شه عجم تا روم و هند و چین و ختن رفت و بر کنار
وان نامها که صدر ملک بر نگین من بنوشت و خواست کرد مرا نزد شاه خوار
تا هم به تلخ کامی از آنجا مرا به بلخ افکند روزگار و بسی کرد سخت کار
وز بلخ نیز باز پس آمد بمرو رود هر کامش از زمانه بلا و غمی دو چار
زانجا بباد خیز و هم از باد خیز نیز سوی هرات و خواف بدیگر کشور دیار
وز خواف نیز بار بجز بر نهاد و رفت زی طوس و هم ز طوس سوی شهر بار

وز پای تخت شیر زبس طعن طرز خلق — سوی نطنز رفت و بدان شد کوهسار

زان کوهسار رستم پیابان بادرود — همساز غول و سنگ شد و همراز مور و مار

وانجان بر آستان دو فرزند مصطفی — کرد از برای عزلت خود کنج اختیار

بس گنجها فشاند و بسی رنجها کشید — تا شوره زارها همه شد باغ و لاله زار

زابنای خالد بن ولید اندران زمن — قومی بدند هم عمری زاده بی شمار

کردند آنچه کردند القوم و بنده را — بر سنت رسولان باید همی فرار

اینک بپای تخت کشیده است باز رخت — تا خود یکی بپرسد از او شاه بختیار

به ز آستان شاه جواری نیافته است — شاید کشان ز دست حوادث دهد جوار

زیرا که حق خدمت موروث و مکتسب — دارد بسی بحضرت سلطان حق گذار

شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک — کو راست تخت بهمن و فر اسفندیار

گر گوشه نمایدم اندر پناه خویش
او را دعا کنم بدمی صد هزار بار

واین است صورت شرحی که عم سلطان سلطان مراد میرزای حسام السلطنة دام اقباله در آخر قصیده بخط خود نوشته و بخاتم خود مختوم فرموده است) (حقوق خدمات موروث و مکتسب فتح الله خان شیبانی بر ذمت اولیای دولت و امنای حضرت فراوان است امیر محمد حسین خان جد او در زمان سلطنت شاه شهید آقا محمد شاه طاب ثراه حکومت نطنز و کاشان و جوشقان و سایر الملوک و قمرا داشت بعد از آن که محمد حسین خان عرب عامری که یاغی دولت و خائن ملت بود در بیابان شطرب و نواحی جندق گرفت و بخدمت آقا محمد شاه آورد حکومت اصفهان را ضمیمه حکومتهای سابق او فرمودند که فرامین آن پادشاه تا الآن در دست فتح الله خان موجود است پسرهای محمد حسینخان هم در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه نور الله مضجعه بعضی بوزارت و بعضی بحکومت سرافراز بودند محمد

کاظم خان پسر فتح الله خان در سلطنت شاهنشاه مبرور اسکنه الله حلل النور شغل استیفا داشت
و در حکومت مرحوم شجاع السلطنه در کاشان و همدان وزارت آن مرحوم را داشت خود
فتح الله خان در عهد ولیعهدی اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی در جزو عمله خلوت بود و
محل رجوع خدمات در ماموریت این بنده ذلیل بهرات مشاره الیه در اردوی تربت شیخ
جام باباپاشا خان مغفرت له و له بود بعد از محاصره غوریان و تقصیر و غلبه گرفتن انگلیس نوشته جات
فتح غوریان بحضور همایون و خدمت اولیای دولت علیه و فتحنامه های ولایات را
او نوشت این بنده در کار استعداد او را که دیدم و تحریرات او را پسندیدم منشی
رسائل محرمانه و مخصوصه اش نمودم عریضه جات خاکپای همایون و اولیای
دولت قاهره را او مینوشت چندین بار هم او را بشهر هرات نزد عیسی خان فرستادم
و با او بطور خوب بکنار آمده او را آسوده و مستمال کرد و امیدوار نهاد و با
فارسی زبانان هرات مراوده و آمیزشی داشت و روی دل همه را بخدمت و اطاعت
آورد و در هر صورت خوب جنبید و آنچه از او برآمد تقریراً و تحریراً خودداری نکرد و
مراتب خدمتگذاری او را در جزو خدمات سایرین خدمت اولیای دولت ابد
مدت عرض کرد اظهار مرحمتی نفرمودند پس از تخلیه هرات و کوچیدن اردو بطور
سیاحت بطرف بلخ رفت و از آنجا مراجعت کرده بدار الخلافه آمد و بماند بیست و
چهار سال در بیابان بادرود نطنز مبالغی خرج کرده و زحمتها کشید عشق آباد را
بتخلیه آبادی در آورد و در آستانه امام زاده کاران واقعه در آن بیابان
که مطلقا آثار عمارتی قابل نبود بنای مدرسه و صحن و عمارت و غیره نمود
این بنده درگاه نیز یک هزار تومان کومک این کار خیر کرده و الحق جائی
خوب و محلی مرغوب شد بتحریک بعضی مفسدین عشق آباد خراب و فتح الله
خان دربدر و کوچه و محلات دار الخلافه را گام میزند و تظلم میکند این سفر آمده است

که در ظل عاطفت و مرحمت اعلیحضرت قدر قدرت همایون صاحبقران شاهنشاه
با فر و جاه روحی و روح العالمین فداه در دار الخلافه توقف کرده بجائی نزد
هر کاه در باره او شفقت و عنایتی مبذول شود بهمه جهة سزاوار است و استحقاق
دارد فهم و کمال و علم و عقل و سررشته فلاحت و سبزهای دیکر را هم دار است
دیکری گفت شنوده ام این قصیده و تصدیق و فرمان شغل و منصب
سابق خود را بتوسط جناب اجل اکرم امین دولت دام شوکته بحضرت اقدس
همایون شاهنشاهی فرستاده و در مجلس خاص ملوکانه بتمامه خوانده اند و پس از ان
که بعز استماع شهریار جهان معزز شده بقبول طبع همایون اقدس پادشاهی اقبال
و بزبان مبارک آفرین و تحسین فرموده از سوابق خدمات او یاد کرده و شعر او را
بر اشعار عنصری ترجیح داده و بدستخط همایون احضار بحضور اقدس همایون شاهنشاهی
نموده که بمرافقت امین دولت علی ابن محمد امین شرف و سعادت را ادراک نماید
خاصان درکاه و عاکفان بارکاه که کواکب آسمان خلافت و فرشتکان حول عرش سلطنت اند
بی سابقه الفتی و سابقه صحبتی در خاکپای همایون از او ستایشها کرده و وصفها نموده اند
خاصه شخصی از مقربان حضور که بجمال صورت و کمال معنی و فطرت پاک و نیت صاف و صاحب
حسب و جلالت نسب و شمایل محبوب و مخایل ممدوح و محامد اداب و مکارم اخلاق و
محاسن رفتار و طلاقت کفتار و حصافت عقل و مدارج فضل بر همکنان برتری دارد
بوضعی مطبوع و بیانی مرغوب خاطر مبارک شاهنشاه را نشاط مرحمتی خاص و مکرمتی
مخصوص در باره او مایل فرموده و چون این اخبار بهجت انگیز که دلالت بر سری
شدن ایام رنج و محنت و نزدیک آمدن زمان شادی و نعمت و غروب ستاره
ذلت و باخر رفتن شبهای نذلت و طلوع صبح اقبال و دمیدن افتاب سعادت
و بانجام رسیدن زمستان خواری و امدن بهار کامرانی و اغاز شکفتن کلهای

مراد و کامگاری محمود   به بوعنصر رسید   این اشعار را بدیهه گفت

پیام داد مرا بخت من رسیده دمان   که روز شد شب غم باده خواه و رود بخوان

به لهو و رامش بنشین و می بیار و بنوش   بروی دلبر و بر یاد شهریار جهان

که شرح حال تو خواندند پیش تخت ملک   همان قصیده بتصدیق و صحت فرمان

ملک شنید و پسندید و یاد کرد بسی   از آن زمانه پیشین و انقلاب زمان

چه گفت گفت که از عنصری به هشت شعر   بفصاحت طبع روان و وضع بیان

درست گفت که محمود غزنوی هرگز   بفر شاه نبوده است غزنه خوان طرازان

اگر نه چرخ بسی سال طبع او فرسود   ز رنج دوری درگاه و محنت و حرمان

بمدح شاه جهان فضلهاش بود بسی   بدان که ما درمی را همی کنند قربان

دگر چه گفت ملک گفت باید او را خواند   به پیش تخت و بدو داد جاه و نام و نشان

که او پیاده بسی در رکاب شاه دوید   نداده باره دولت بدست شاه عنان

سپس رسید خبرهای نغز بدیع   که از عراق عرب بنده تا به ترکستان

هم آنچه نیز شنیده است از عجایب دهر   چه از مزار شریف و چه از شرافت آن

پیام بخت چو آمد بمن تو گفتی بود   پیام باد سوی باغ در مه نیسان

زگوشهای دل و طبع و خاطرم برست   هزار گونه گل سرخ و لاله و ریحان

درست گفتی از باغ صبر سروی رست   که فرخش بود بار و خرمی اغصان

کنون نشسته و دارم بره دو دیده فراز   که بخت زود ز تخت شه آیدم فرمان

که هین بساز که باید بنزد شاه ردی   که تا ز فخر سرت بگذرد ز چرخ کیان

دلیل راه هم خود امین دولت است   که پیر راهنماست اگر چه هست جوان

جوان بخت و در این پای تخت شاه چنو   وزیر کامل کافی نداده اند نشان

نه دیر زود بشود همچو احمد بن حسن   بفر شاه چنان کو بگاه غزنویان

ولی بهتر که نخست بشکر این نعمت | بشکر ایزد باید همی گشود زبان
سپس بشکر خداوند خسروان زمین | که آسمانش دهد فر و نصرت از یزدان
ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین | که نصرت و ظفرش بندگی کنند بجان

بتخت و ملک بمانا و شادمان شب و روز
همیشه تا که بود تخت و ملک و شادروان

و چون این اشعار گفته شد و از سواد به بیاض رفت فرستاده اجل اکرم این دولتخواه فرا رسید و دستخط همایون فرا آورد بوسه‌ها بر گرفت و ببوسید و بر دیده نهاد و بخواند و سر مفاخرت و مباهات بر اوج سماوات رساند و در حال این اشعار گفت

شکوفه طرب از شاخ صبر گشت پدید | که دستخط شهنشاه سوی بنده رسید
مرا بحضرت خود خواند و کوکب اقبال | بدین سعادتم از آسمان بخت دمید
بنوک خامه یکی نکته رانده بود و خرد | هزار معنی ز آن نکته بیشتر فهمید
بگو بر آنکه بدستان این دولتشاه | بمن فرستاد آن راز و راز بود پدید
امین دولت شه نیز پیک و نامه دواند | که هین بساز که دولت سوی تو باز رسید
رسید پیک و پیام امین دولت شاه | بمن رساند و مرا داد صد هزار نوید
بکند شاخ غم و لت کش با صبر بر درودی | کنون ببایدم از او میوه‌های دولت چید
چو دستخط ملک دید دیده از ره ذوق | بسیم خام پراکند عقد مروارید
بخنده گفتمش کای چشم جای گریه نبود | که تنگ شادی باید گرفت جام نبید
دری که دست قضا بسته بود بر رخ تو | بدستخط شهنشاه تنگ رسیده کلید
روم بحضرت شاه و رسم بحشمت و جاه | شب سیه را از پی دمیده روز سپید
چه گفت دیده که این گریه فی نثاری بود | بشکر آنکه مرا روی شاه باید دید
برد بخدمت شه با امیدهای بزرگ | چو سوی حضرت کسری همی بزرگ امید

سزد که فخر کنی بر گزیدگان جهان — که شه بصحبت خویشتن همی سزید و گزید

مثل زنند که روزی رسد سزا بسزا — ثنا و مدح تو را آسمان شاه سزید

ثناش گوئی و زو بشنوی جواب که نیست
بعمر خویشتن ازین به مجال گفت و شنید

در روزانه دیگر بخدمت این دولت آمد و قرار شرفیابی خاکپای همایون را
بوقتی خاص و روزی مبارک و ساعتی سعد و فرصت و مجالی مخصوص داد چه
از آنجا که دیدن این بزرگ که بسوابق اظهار خلوص و ارادتی از طرف بونصر
ان تفقدات و تلطفات بیرون از حد و حصر را فرموده بود رفت گوئی دید مانند
خلد برین و مشکوئی آراسته تر از جمال حور العین و دربانی چون رضوان بدر نشسته
و همکفت از خلوها بسلام آمیزین خدامی غلمان صفت ایستاده و مخدومی
جبرئیل وار با کمال ادب و وقار و حسن جمال در فرود و ساده نشسته بونصر سلام داد
و او بجواب و قیام اقدام نمود و او را بنزدیک خواند و بونصر برسم عادت فقر
و طریقه درویشی و افتقار و تواضع و فروتنی که خوی اوست در فرود مجلس خواست
فرو نشیند بدین رضا نداد و بجد تمام و جهد بلیغ او را بر وساده نشاند و آغاز تلطف
کرد الحق دیده بر شیئی چشیدن گرفت و نظر بر چیزی مشتی چست و بونصر آنچه در جهانی میجست
در جوانی یافت و آزاده دلربا و بهشتی در سرشتی دید بهمه آداب فضائل
و کمال مهتری آراسته و از هرچه نواقص و معایب بشری است پیراسته خلقی
حسن و خلقی مستحسن و شمایلی مطبوع تر از باغ بهار و مخایلی خوشبوی تر از طبله عطار
سخن سنج و سخن دان شعر فهم و شعر خوان مهتر و مهربان طلیق و خلیق رفیق و شفیق
ادیب و حبیب بارع و جامع فاضل و کامل مجره دریش که مخزن مقالات
و مرقومات او بود و کتابی در دست که حکایت از فضل و معلومات او مینمود

راستی

راستی نهالی که در بوستان ملک ببالد و دست ملک کامرانش به بهره ور راند و
گلی که از شاخ دولت بشکفد و به آب تربیت شاهنشاه جهانش برنگ و بوی رساند
خود این چه تواند بود که بروی و بالا از عالم بالا بر او نور و سعادت فرو ریزند
و بخوئی و خصال مردم زمین بر او درود و آفرین فرستند بالجمله عمهای
سی ساله بونصر که با دل و جان آمیختن داشت بملاقات طرب آمیز و مقالات عجب
انگیز و لطف بیان و شهد زبان آن عزیز که یوسف مصر ملاحت و طوطی باغ
فصاحت و بلاغت بود بنای گسیختن و گریختن کردند که غمگساری فرزانه دیدند
و نوازشات و گذارشات عاقلانه شنیدند بونصر خواست که ادریس وار
در آن بهشت نعیم مقیم شود و در مجلس عالی جلیس و ندیم گردد بحکم آنکه آغاز
مباسطت و اول نوبت ملاقات بود جسارت نکرده استرخاص جست و باز
گشت و چون بعضی اشعار او را خواسته بود که بنویسد و بدان جناب فرستد
و آن از جمله اشعاری بود که سه سال پیش بداد خواهی و تظلم بدین ملک آمده

گفته بود و مطلع آن اینست

داد گر آسمان که داد بشه داد		داد که تا خاکیان رهند ز بیداد

وازپیش در این صحبتها و مقالتها نبشته و بیت آستان جمله را باضافه بیتی چند برآن

وزن و روی بدیها گفت و بدو فرستاد و آن این است

چند کنی قصه از مداین و بغداد		وز خلفا و ملوک رفته همی یاد
یاد ز نوشیروان مکن که بداد و کبر		نیز ز هارون که بر فساد همی زاد
خیز بطهران گرای و خوب نگه کن		تات فراموش شود مداین و بغداد
خسرو اسلام بین و حشمت و دادش		وان فره ایزدی و بخت خداداد
شاه ملوک زمانه ناصر دین آنکه		ملک بدادش ز چین گذشت وز نوساد

مدح تو گویی که هرچه داشت سعادت　　جمله بیکبار نزد شاه فرستاد

نیست جهان را چو ملک شاه عروسی　　نیز به از شاه ماند اردهد اماد

... بلرزد ز هول داد شر از بیر آک　　نامش باشد نخست بیمه بیداد

طینتش از آب داد کرده خداوند　　تا همه گیتی شود ز داد وی آباد

نیست دلی کان اگرچه بنده غم بود　　شادی داد و دلش نکرد خرم و آزاد

نیز از ایشان یکی منم که جهانم　　داشت سی و پنج سال ناخوش و ناشاد

در سفرم رنج و در حضر همه اندوه　　موم بدستاندرم ضعیف چو پولاد

قصه من چون بلد شاه رساندند　　کاخ غمم را ز بیخ کند و بنیاد

وعده دیدار خویش داد ... دی　　بر من چون نوبهار گشت و چو خرداد

سالم اگرچند نک بشصت رسیده است　　باش که بینی فزا لکد بشته ز هشتاد

کانچه ز عمرم جدا ز خدمت شه بود　　ایزدم آنرا بشمار عمر میار راد

نک بود آغاز عمر من که چو بلبل　　آمده طبعم بمدح شاه بفریاد

وان قد خمیده چون کمانم بینی　　از اثر داد شاه راست چو شمشاد

راوی شعرم بنزد شاه کسی کو　　در همه فضلی بود ستوده و استاد

خواست ز من شعرهای کهنه نشین　　کاندم ... کردم از زمانه بسی داد

انش فرستادم ایش نیز فرستم　　شکر ملک را که کم ادکنون بد بدداد

شاه بماناد شاد و راوی شعرم　　هیچ جز از مکرمت ز شاه مبیناد

دیگری گفت زهی عجب که بونصر با آنهمه کسالت و ملالت و رنج و غم و افسرده گی طبع و پژمرده گی خاطر و آنکه هفته و ماهی نمیگذرد که از وطن او صد گونه خبرهای غم انگیز و نامه های ننده آمیز بدو میرسد باز چنین

یک اینچنین مژده و پیامی پیرانه سر جوانی میکند و بنان و بیانش شکر افشانی مینماید ترکیب بندی ترتیب داده و نسخهٔ از آن بمن فرستاده که سخت فصیح ولی نهایت بلیغ است اگر بعز استماع و شرف مطالعهٔ شاهنشاه جهان مغرز و مشرف شود در این نوبت بر دقیقی و رودکی فضل خواهد نهاد

چنانکه در آن نوبت بر عنصری و فرخی و آن اینست

باد بوی نوبهار آرد همی	شاخ گلبن گل ببار آرد همی
این شگفتی بین که اندر ماه دی	بخت من خرم بهار آرد همی
مشک بار آید صبا گوئی که باز	سوی من پیغام یار آرد همی
چیست پیغامش که بخت از تخت شاه	بر سرت دولت نثار آرد همی
وز پی پیغام بهر صید دل	دام جعد مشکبار آرد همی
برد خواهد گوئی از دلها قرار	کان دو زلف بیقرار آرد همی
با شره پر غمزه و یکشهر ناز	مژدها از شهریار آرد همی
مژده دیگر که اندر گوش جان	یادی از بوس و کنار آرد همی
گویدم خندان ز لعل شهدبار	روز بارت شه ببار آرد همی

بو المظفر ناصر الدین آنکه بخت
فخر کرد از فر او بر تاج و تخت

طبع آهنگی دگر دارد همی	باری از شکر شکر دارد همی
مشکبوی و شکرین دارد سخن	شکر اندر مشک تر دارد همی
باغ دولت گرچه بر شاخ غمست	اخگر از شادی ثمر دارد همی
صبر اگر هم شاخکی تلخست و تند	میوهٔ فتح و ظفر دارد همی
وز زمستان دیر ماند عاقبت	نوبهار اندر اثر دارد همی

هر شبی را فرازی از پی است — هر شبی روزی ببر دارد همی
بخت من پیرانه سر در بخت شاه — نوجوانیها ببر دارد همی
طبع من بحر است و نظم من صدف — وین صدف چندین گهر دارد همی
وان گهرها هر یکی چون اختری — داغ شاه نامور دارد همی

شاه عادل ناصر الدین آنکه تاج
خواهد از فر وی از خورشید باج

جان رفته سوی تن آید همی — یا پیام شه بمن آید همی
این خط از درگاه شاه آید بمن — یا نگار رسته از ختن آید همی
یا بمرغی سالها در بند دام — بیکی از باغ و چمن آید همی
یا که سوی مصطفای قند لب — بوی رحمن از یمن آید همی
یا که سوی مریم از روح الامین — آن دم خوش مقترن آید همی
یا که در کاخ دماغ بو البشر — نفخه از ذو المنن آید همی
یا که شاه ما مسیحا گشته است — مرده را زو جان بتن آید همی
شاه خورشید است و شیدش سوی جان — رافع رنج و محن آید همی
شاه ماه است و فروغش سوی دل — همچو جان اندر بدن آید همی

شاه غازی ناصر الدین آنکه دین
شد بغرا و چو باغ از فروردین

کی گمان بودم که اندر ملک ری — بجمم آرد مژده ها از بخت کی
ساقی دولت بیارد نقل و جام — مطرب نصرت نوازد چنگ و نی
جان شباب شادی آید به بر — دل سجل غم کند یکباره طی
از پس شصتم جوان سازد جهان — آن چنان کاید خطابم یا بنی

های و هوئی در جهان افکند شاه — چون مسیحا مرده را کرده حی

آن یکی گوید چه بود این قصه‌ها — وان یکی پرسد که بود این مرده هی

کش ملک خوانند است وز هر سوی — مژده‌های تهنیت آید بو ی

هم فرستندش همه خوبان شهر — وعده‌های وصل و نقل و جام می

قر شاهنشاه فضل فر و دین — کرده بر روی سختی سرمای دی

ناصرالدین خسرو صاحبقران — دولتش سرسبز و بختا و جوان

شاه را فرزند و نسبت و حشم — دین تازی دارد و ملک عجم

رو بشاهان نزد خرگاهش بخاک — پشت شاهان پیش درگاهش بخم

ظلم از عدلش بخسباند عنان — عدل از فرش برافرازد علم

حامی ملت بتدبیر و کتاب — حارس دولت بشمشیر و قلم

گر بگردی گرد ملکش بنگری — فاضلان را بس عزیز و محترم

ور بکاوی خاک ملکش هیچ نیست — خوارتر از زر و دینار و درم

این همان ملکست کش بود از قدیم — خرمنی غارت پذیر هر قدم

ملک همی بینی چو مینو قصرهاش — قاصرات الطرفها در وی بهم

هر طرف تختی و باغی کرده شاه — بهتر از تخت جم و باغ ارم

تاج نصرت ناصرالدین کافتاب — سجده آرد پیش تختش اشتاب

شاه ما تا باد کارش داد باد — خوطر او خرم و دل شاد باد

روز او هر روز چون نوروز جم — ملک او چون فرودین آباد باد

باغ بختش سبزتر از باغ عدن — پای تختش خوشتر از نوشاد باد

هر بنائی کو نهد در ملک خویش — همچو عدل او قوی بنیاد باد
بنده باشندش همه شاهان دهر — او بهزار شهر عمری ابزاد باد
آنچه بفزاید بملکش فزوداد — وانچه در ملکش نهان فریاد باد
شه بفر خسرو و بدخواه ملک — تیشه ها بر سینه چون فرهاد باد
در دبستان خرد شاهان عصر — جمله چون شاگرد و او استاد باد
ملک ایران چون عروسی باد و شاه — در برش چون بهترین داماد باد

ناصر الدین آنکه فرد فتح و نصر
بهر حیز و تیغ او گردیده حصر

اندرین کاخی که کرد او چون بهشت — ماه وی باد ابر او اردیبهشت
کاندرو باشد بفر عدل شاه — آنچه ایزد آفرید اندر بهشت
هرچه خوب و نغز خواهی اندر اوست — وانچه اندر وی نباشد فعل زشت
بهتر است از نوبهار بلخ و شاه — اندران شادان بفر زردهشت
اصل و بنیانش ز فتح و نصرت است — گرچه معماروی از گل کرد و خشت
سند شادی در او گسترد بخت — فرش غم زود دست یزدان در نوشت
برد مهر و زسعدیش از زمین — کاندرو تخم سعادت شاه کشت
از پس هجرت هزار و سیصد است — کان بناشه کرد و بونصر این نبشت
تا جهان باشد بدو در شاد باد — خسرو فرخ فرنیکو سرشت

ناصر دین رسول و خاندان
ناصر الدین خسرو صاحبقران

دیگری گفت شنیدم که چون قصاید شکر و شکایت بونصر را چنانکه مذکور شد بغر استماع و شرف ملاحظه شاهنشاه جهان معزز و مشرف نمودند

واو را بحضرت همایون خواند و از اطراف نیمرده به بونصر فرستادند و مژده کابینها گرفتند روزی چند طلوع خبر این سعادت در سحاب مماطلت اولیای دولت مختفی ماند خسرو قدردان کریم العهد را از بونصر یاد آمد واو را از حالت پر ملالت الانتظار موت الاحمر خلاصی خواست لاجرم مؤتمن حضور و معتمد حضرت و زینت درگاه و زیور بارگاه فزین دربار زرین دار باشی خود را که راوی اشعار و حامل قصاید در بار بونصر بود و بمقامات حمیده و خصایل پسندیده او از پیش اشارتی رفت باحضار بونصر بحضور باسعادت و میمنت ملوکانه فرمان داد و آن بزرگ بفالی سعد و اختری میمون بونصر را از راه باغ خسروی با آداب و ترتیب مخصوص بایوان کسروی رسانند و شرف و سعادتی که فراز قدر و مقدار بونصر بود او را بکحال آورد و دیده او بدیدار جان افزا و جمال جهان آرای شاهنشاه جهان روشن شد و مراحم ملوکانه و الطاف شاهانه درباره او تفقدات بیکران و توجهات شایان فرمود و عاکفان درگاه و واقفان بارگاه که فرشته وار فراگرد تخت سلطنت صف در صف و سر در سر ایستاده بودند هر یک به بیانی جمیل و تقریری دلپذیر او را بستودند و بونصر پیش رفت و روی بساط و پایه تخت ببوسید و این قصیده که گفته و نوشته و در جیب داشت برآورد و بدست مبارک شاهنشاه داد

ز بخت شاه مرا بخت مژده داد و نوید	که شاه شعر تو بشنود و سخت بپسندید
درخت بخت تو سی سال اگر گلی نشکفت	شکوفهای سعادت کنون شکفت و دمید
در آن نشاط که دست قضا بروی تو بست	بدست تست آمد آخر ز فر شاه کلید
همان نهال که صبرت بخون دل پرورد	کنون بباید از او میوهای نعمت چید

بفضل ایزد تا این بود امید دولت شاه
نخواست کردنت از فضل ایزدی نومید

ترا بحضرت خود خوانده است و با دل شاد
بباید آمد و صد جای خاک ره بوسید

بهش که هیچ نگوئی ز غصه های فراق
اگر ز روی کرم شاه قصه ای پرسید

سوای شکر خداوند و شکر شاه مگوی
که دادت از پی شام سیاه روز سپید

بشکر نعمت بیدار شاه شعر بخوان
که شکر نعمت نعمت فزایدت جاوید

بمژدگانی بخشم چه داد باید جان
که روی شاه جهان جان بکرم بخشید

بخواب دیده بدم کآفتاب قبله شده ست
جمال شاه هم تعبیر خواب کرد پدید

بکام بود امیدم چنان که از پس شصت
که تیر قامت من چون کمان شاه خمید

بحضرت ملکم بردمند راه و دهد
خدایگان جهانم مجال گفت و شنید

با نسیم بر شه با امیدهای بزرگ
چو پیش تخت انوشیروان بزرگ امید

بزرجمهری کردم بقرن دولت شاه
که ذره از نظر لطف او شود خورشید

ز ابر طبع ببارم بسبزه زار جهان
بمدح شاه بسی لعل و در و مروارید

اگرچه طبع و دل و خاطرم نخواهد داشت
کسی که روی ملک سی و پنج سال ندید

ولی بفضل خداوند و فر شاه جهان
اگرچه قافیه دال است بگذرم ز نپید

خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
که فر و هوش کیومرث دارد و جمشید

بود آفتاب بتابد بتخت دولت شاد
همیشه تا که هست آفتاب از ناهید

دستخط شاهنشاه بلفظه

مبارک او را ستایش کرد و بر او آفرین فرستاد و فرمود بونصر را در خدمت تخت سلطنت سبقت خدمت و قدمت بندگیست تا چون دیگر بندگان بحضرت همایون آمد و شد کند و فروغ آفتاب عنایت ملوکانه و پرتو ماهتاب مراحم شاهانه بر ساحت حال او بتابد بونصر زمین خدمت ببوسید و باز آمد ؛

دیگر

دیگری

گفت شنوده ام که چون بونصر از حضرت سلطنت برای خود یا از آن
بشکرانه این نعمت و پاداش این موهبت در مدایح خسرو پیش آورد و بطریق انتخاب
از قصاید و اشعاری چند که مانند لآلی سفته و جواهر نهفته در آن مخزن بود اختیار
نمود و مجموعه ساخت و آنرا لآلی مکنون نام نهاد و در آغاز او دیباچه ترتیب داد
که من آنرا بی کاهش و فزایش می خوانم **دیباچه** پس از حمد و ستایش حضرت
اقدس باری جل و علا و درود و آفرین بر روان مقدس انبیا و ارواح
مطهر اوصیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین بدان که این کتاب مبارک
میمون که مسمی است بلآلی مکنون انتخاب برخی نادرات اشعار ستمدیده
سست مایه و اختیار بعضی واردات افکار محنت زده بیت پایه نیست بلکه
لآلی شاهوار و جواهر آبدار است که غواص فکر و خازن خیال پرورده نعمت
وافی و تربیت کرده حضرت کافی خسرو صاحبقران فقر آل ستیبان از بحر
طبع و خزانه خاطر بر آورده و در رشته نظم و علاقه بیان کشیده و بر دوش
و گردن و گوش این اوراق را منتخب آن مزین و موشح می کند و گوهرشناسان
بازار فصاحت و بلاغت چون به بینند و بخوانند بدانند که در هیچ صدفی
چونین لآلی لطیف و در هیچ مخزنی چندین جواهر شریف نیست که آن جمله را
در ازل صیرفیان قضا و قدر سرمدی بنام شاهنشاه جهان سفته باشند و فرشته
کان خرد و دانش ابدی بر بها آفرین گفته دریغ که عمر گوینده بشصت رسیده
و پشت او چون کمان شاه خمیده و تیر آمال و آرزوهای او از شست جسته و بخاک
نشسته و در مدت سی و پنج سال که خلاصه عمر و زبده زندگانی او بود بکمال حسرت
و ضجرت در حرمان و هجران حضرت سلطان جهان یا در نشیب و فراز عالم دویده

یا در گوشه‌های عزلت و عطلت خزیده و سختیها و زبونیها کشیده و درشتیها شنیده
و زشتیها دیده چنانکه در مجموعهٔ آشفتهٔ پیابانی که بدرج درر بونصر شیبانی
مسمی است و دیباچه‌اش بذکر القاب و نام مبارک اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی
آراسته و مطرز است برخی از حالات و مقالات و شرح شداید کربت و معانات
غربت و دربدریها و آوارگیها که در این مدت مفارقت از حضرت سلطنت عظمی
او را فراپیش آمده بنظم و نثر مسطور است و اینک در دار الطباعهٔ سلطانی بمعرض
طبع بیرون میآورند مگر چون دیگر دبیران عصر و شعرای زمان در آستان
عالی ملک الملوک جهان آرمیده و صلتها ستانده و نعمتها یافته و نوازشها
دیده و اقطاعات و مرسومات گرفته بود در انشاد شعر بر اوج شعری می‌نشست و در
انشاء نظم بر نثرهٔ آسمان جای میگرفت همیدون که باز پیرانه سر بخت جوان
او را بخدمت تخت سلطان صاحبقران رهنما شده و تجدید عهد بندگی و ملازمت نموده
و بدریافت شرف حضور همایون شاهنشاهی مشرف آمده و با درک سعادت حضرت
میمون شهریاری مستعد گشته نشگفت که از باغ طبع گلهای گوناگون بشکفاند و از مخزن
خاطر لآلی مکنون بیرون ریزد مدایح عنصری و مسمطهای منوچهری که سحر حلال مینماید
از اعجاز صلات و کرامات مکارم و میامن تربیت محمود و مسعود بود و اشعار
رودکی که اندکی بفصاحت از کلمات آسمانی فروتر است از برکات مکرمت و محاسن
اصطناع آل سامان بحمدالله والمنه که شاهنشاه جهان و خسرو صاحبقران ملک الملوک
عجم وارث کیومرث و جم مغیث الانام معز الاسلام تاج الخواقین فخر السلاطین
شهریار عالم عادل باذل مؤید موفق مظفر منصور ناصر الدین شاه قاجار
اید الله نصره و ظفره سپهر کمال و آفتاب حصافت و جهان فضل و سحاب مروت
و دریای مکرمت است هم در فسحت ملک و هم در وسعت صدر و هم در علو همت و هم

مجاری

در تربیت

در تربیت او با وهم در رعایت شعرا و هم در اصطناع بندگان و هم در جمیع فضایل
و محاسن و خصال و آدابی که زینت ملوک و زیور سلاطین با عز و تمکین است
چه در مراتب اصالت رای و صابت تدبیر و چه در فواید اشاعه عدل و مهابت
شمشیر بر ملوک پیشین رتبه بهتری و مهتری و سمت سروری و برتری دارد حدود
مملکت آل سامان از خوارزم تا سیستان و از نشابور تا سمرقند بیش نبود و عرض
و طول ممالک شاهنشاه جهان زاده به حشمته و شوکته از رود ارس تا بحر عمان
و از آنسوی زهاب تا کنار هیرمند و نواحی گرگان است که بمسافت سه چندان ممالک
این پادشاهانست که بضاعت و عز غزنویان و سرمایه و سامان سامانیان
را با اثاثه سلطنت و تجمل پادشاهی این شهریار عادل کامکار و شاهنشاه مؤید فرخ
نامدار که به بسط عدل و کمال عقل و جمال کامکاری و جلال جهانداری از ملوک
جهان چون آفتاب درخشان از سایر ستارگان ممتاز است در میزان
خرد و ترازوی انصاف موازنه دهی چنان است که نهری را با بحری و دیهی را
با شهری برابر نهی تاریخ بیهقی و مقامات محمودی و کتبی که در اخبار غزنین
و بخارا نوشته اند بدست آر و بخوان تا بدانی که آبادانی این دو شهر با عظمت
با اینهمه طول مدت و دوام سلطنت که در آن دو محل بود اگر در یک جای
بتصور آوری هنوز نیمی از شهر ناصری طهران نتواند بود و این وفور صناعت
و رواج تجارت و بدایع صنایع و نوادر اختراعات و غرایب تنظیمات و
مدارس انواع علوم که از فر همت و یمن تربیت و حسن مواظبت و لطف مراقبت
اولیای دولت قاهره این شاهنشاه معظم لازالت ایام سلطنه در همه
شهرهای ایران خاصه این پای تخت فراهم است در غزنه و بخارا بلکه در بغداد و
بلدین نبوده است ایزد تعالی همه روز بر بسطت مملکت و علو منزلت و حشمت

سلطنت

سلطنت و شکوه شوکت و کمال معدلت و فرط سیاست و انتظام دولت و
قوام ملت و بقای عمر و دوام عیش و جمال پادشاهی و جلال شاهنشاهی او
درافزاید و از سر فراغ دل و نشاط طبع و انبساط خاطر این منتخبات را مطالعه
فرماید و از این بنده خانه زاد یاد کند که هرگز بی یاد حضرت همایون او نبوده
و بر پیری ثمره نمانده کی و حسرت روزگار جوانی و دریغ و افسوسی که این بنده را
بصرف عمر و زندگانی در حرمان از فیوضات حضرت قدس شاهانه و فراق
از حضور همایون ملوکانه بوده و سبب رحمت آرد و چنانکه این بنده ضعیف اندازه بر
افتقار و مسکنت خود حقوق مکارم و مراحم شامله اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را
در عهد و زمان و بعهد او که در آن اوقات سمت ملازمت و شرف بندگی
در آنحضرت داشت با همه تلخی و درشتی و ناهمواری که روزگارش از آن
پس فراپیش آورد بنظم و جمع دفتر و دیوانی مبسوط که این ابیات خلاصه از آن ابیات
و دریچه از آن ابواب و دیباچه از آن کتاب است فرو نگذاشت و ادا نمود
که سالهای دراز طراز مجالس خردمندان و نقل محافل سخن سنجان جهان
خواهد بود و بر صفحه روزگار باقی و برقرار امیدوار چنان است که بندگان
اعلیحضرت شاهنشاه جهان خلد الله ملکه نیز بر قدر عظمت شهریاری و جلالت جهانداری
حقوق خدمات موروث و مکتسب این بنده خانه زاد را با عطای نان پاره
و رسومی و قطاع و احسان معلومی که در این پای تخت لازال ارکان حشمته بفراغ دل
و آسایش خاطر بذکر مفاخر و نشر مناقب و بسط مآثر و بیان محامد و نظم مدایح
ملوکانه تواند پرداخت رعایت فرماید ان شاء الله تعالی چنانکه در یکی از قصاید
که پس از ادراک شرف حضور همایون شاهنشاهی بنظم آورده بدین معانی اشارت
و حسب ارادت کرده است و برای تکمیل دیباچه و حصول مقصود در این مقام

ثبت

نگاه سیری کر قسمتی نجه گشت روان
نه بخت بلکه تو گفتی یکی فرشته بود
درست شد که نتاند کسی رود به بهشت
بهشت بی رنج ان بود او نه باغ شه که در او
بلی نعیم بهشت هست کاندروست پدید
چرا بهشت نباشد که هر طرف بینی
درختهاش چو طوبی فکنده سایه بعرش
و گرش فضل نهی بر بهشت هم رشید
نه قصر بلکه سپهری که دست قدرت حق
نشسته شاه بران تخت شاد چون خورشید
برهنمائی رضوان و رهبری خرد
مرا ز بخت نبود انیکان که از شصت
که شه بپرسد و من بنده تا نمش گفتن
که از فراق درش بر من چه پیش آورد
هزار شکر که دیدم حریم حضرت شاه
جز این ز شاه نخواهم که زیر سایه خود
بگوشه بخزم شاد و شعرها گویم
فسرده طبع از این خوبتر نتاند گفت
نه من ز بنده صدر جهان به عشق کم
هر آنچه در خور شاهنشهی دست کند

بباغ شاه مرا راه داد بخت جوان
که با شش رضوان خواند خرد بنام و نشان
اگر نه راه بر او همی بود رضوان
بسی خرامان دیدم فرشته و غلمان
بماه دی در صد گونه نعمت الوان
در او چو کوثر و تسنیم آبهای روان
ز سبزه فرش بدیبای عبقری حسان
که اندر اوست همی قصر شهریار جهان
میان عرش یکی تخت زر نهاده در آن
بگرد تخت ستاده صف فرشتگان
بروی شاه مرا شادمانه شد دل و جان
به تخت شاه گشاند گشاده طبع و زبان
جواب و نیز هم از قصه های دور زمان
سپهر رویین چنگال آهنین دندان
برنج مانده سه پنج سال در حرمان
مراد هر ز بد دهر خط امن و امان
بمدح شاه به از در و گوهر و مرجان
بویژه جان و دلش دیده سختی هجران
نه شاه گیتی در لطف کم ز صدر جهان
نه در خور من پیر شکسته نا . . لان

هزار مرد فزون نام و نان گرفت از نام | که در زمانه مرا او را نه نام بود و نه نان
هزار گشیم لابل که صد هزار هزار | وگر بخواهی بنامیت یکان و دوگان
ملک بجود ز قاآن گذشته است و بعدل | بدو بسجود برد روح شاه انوشروان
خدایگان ملوک زمانه ناصر دین | که دین بدولت او شد چو باغ در نیسان
سرای او را بر کعبه فضل نیست ولی | همی شگفتی آید مرا ازین و از آن
بدین فقیر رود مستطیع باز آید | بی استطاعت رفتن بسوی او شوان
وگرش فضل نهی هم سزد که از روشن | بافتاب بود وین بسایه یزدان

همیشه باد بر تخت ملک خرم و شاد
کشیده بخشش بر آفتاب شادروان

دیگر بگفت اوستاد باغبانان ملک شاخ نرگسی برای من هدیه آورد وحکایت کرد که دیروز بامداد بگاه که نوبتیان درگاه کوس بار فرو کوفتند و فراشان دربارگه پاس و دهلیز و صحن و سرای سلطانی را از گرد و غبار برفتند من و شاگردان بار استن شادروان پیش کاخها و پیراستن زیادتی شاخها در باغ خسروی که راه قصر خاص پادشاهی که فخر ایوان کسری و سیت از آن همی گذرد و بگلستان معروف مشغول بودیم جوانمردی از خاصان حضرت و مقربان خلوت که او را باشی زین داران و رئیس نیکوکاران و زینت کامکاران همی گفتند و در درج دُرر فصلی مخصوص چون برج قمر بذکر فضایل و مخایل حمیده او مسطور است مانند سروی روان دست در دست بونصر بباغ اندر آمد و با هم همی رفتند تا به نیم تختی که نزدیک آسمان پایه آستانه قصر سلطان جهان نهاده بود رسیدند بونصر را بر آن برنشاندند و خود بحضر سلطان رفت و لحظتی بپایید پس باز آمد و روح الامین وار در مرافقت بونصر روی بعرش سلطنت

وفلک

وفلک الافلاک پادشاهی نهادند وحجابی چند مرفوع نمود واز جمعی حجاب که
چون ماه و آفتاب همی تافتند درگذشت واو را بمقام قدس و محل قرب قاب
قوسین و ادنی رسانید پس بونصر دید آنچه دید و شنید آنچه شنید که البته بنظم و نثر
بسمع شریف جمع رسیده و خواهد رسید من این چند بیت که از زبان بونصر
در شکرانه آن جوانمرد نیکو خصایل فرخ شمایل شنیدم و بخاطر سپردم بر تو

همی خوانم و آن اینست

جوانمردا بزی شادان که پیرا جز نکردی	بماند شادمان جانت که جانی شادمان کردی
فلک بر من جهان را خار و خارا کرد از سختی	تو بر غم فلک بر من پرند و پرنیان کردی
رخی کز غم مرا عمری ز زریر و زعفرانی بد	تو از شادی بسکروزش عقیق و ارغوانی کرد
روانبخشی چو سرو از بس و من از بی حمیده قد	بباغ خسروم بردی و چو سرو روان کردی
مرا بر نیم تختی بر نشاندی شاد با بختم	چنان کز نیکبختی در جهانم داستان کردی
سپس خواندی مرا با خویش و بردی سوی درگاه	که به از آسمان بود آن و نامش آسمان کردی
تو گفتی چتر بلقیس و من چون احمد اندر وی	کجا زین خاکدان یکسر سفر بر آسمان کردی
حجاب قدس بر چیدی و بنمودی مرا روئی	که بود او سایهٔ ایزد خرد ایزد گمان کردی
بمن بر دی بی میانجی نشه پیمانی که دیدانی	که جان را بود اگر جانی فدای آن بیان کردی
چو دین را ناصر است او ناصر الدین خوانمش لیکن	خرد کر دید عدلش نام او نوشیروان کردی
جوانمردا تورا ایزد ز شاهنشاه کامران سازد	کم از دید از شاه امروز شاد و شادمان کردی

نگه کن تا چه گوید در دعا بو نصر شیبانی
بماند جاودان نامت که عیشم جاودان کردی

دیگر بگفت شنوده ام اشعار و قصاید بونصر را که این جوانمرد راوی آن و بحضرت
سلطان جهان میسر دیجی از واقفان درگاه و عاکفان بارگاه که بحکیم الممالک معروف

ذوفنون وفضایل وحسن شمایل ولطف مخایل وشیرینی مقال وخجسته کی خصال وطلاقت
لسان وفصاحت بیان موصوف است بی سابقه دوستی وملاقات در تمجید وستایش
بونصر بحضرت عالی سلطان جهان بسط مقالات میدهد وبطریقی ممدوح ووضعی مرغوب
وبانکی دلپسند وآهنکی دل پذیر انجمله را بعز استماع خسرو صاحبقران میرساند واین
قصه را بونصر از زبان خاجهان حضرت شنیده است واین قصیده را در این معنی

بر رشته نظم کشیده

کرامتی است بمن بزرکرد کار کریم | که شعر بنده بخواند شاه مرد حکیم
ستوده سیرت مردی که از شمایه فضل | چو باغ خلد کند ملک شاه را شمیم
حکیم باشد وشعر مرا بحکمت خویش | صحیح سازد اکر دید لفظهای سقیم
نکاه کن که چه خور راد ئی حکیما نه | چکونه یاد بنده میدهد ز عهد قدیم
که او بعهد ولیعهد بود ومن ببرش | امیدها بدل اندر بسان طفل یتیم
سپس که دور شدم از بهشت حضرت او | کنه نکرده بسی یافتم عذاب الیم
بکرد کیتی برسی وپنجسال دوران | بیاد خدمت او بر بوی کوثر وتسنیم
کنون بحکمت خود شاه را بدان آرد | که بر به بنده بیارد ز فیض ابر عمیم
بلی بزعم خردمند روز دولت وبخت | بمرد میل کند خاطر ضعیف وزعیم
مرا که شام غمم دیر مانده بود بروز | نبود هیچکسم جز بلا ورنج ندیم
کنون که صبح سعادت دمد ز هر طرفم | به بخت شاه ستایند مردمان کریم
سعادتی دکرم ایزدی که دست خدا | نهاده در صدف طبع شاه در یتیم
کجا بشاه کند فخر شعر وکلک وکتاب | چنانکه تاج بدو فخر دارد ودیهیم
سخن شناس بداند که هر که بیتی ساخت | نه تکیه باشد ودیوار هاش نسبت حطیم
فرنفته نشود رای روشنش هرکز | اکر بسحر بسازند معجزات کلیم

چو شعر

چو شعر من شنود داند او که تحسین حد آنست | نه از زیادتی علم و حاصل تعلیم
خدای خواست که در عهد شاه بنده بشعر | براوج شعر اخستی زند قوی و قویم
بر او نشیند و در صف همه فرشتگان | که بشنوند از او مدح شاه هفت اقلیم
ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین | که شد ز زادن شاهی چنو زمانه عقیم
اگر خدای نخواهد بگرد دولت شاه | یکی کتاب کنم بر بنام او ترقیم
که بیدپای برهمن نکرده بود بهند | بدان همه هنر از بهر رای دابشلیم
که رامچند هم ار بشنود برقص آید | بر بشیشه گر هست خود عظام رمیم
که در علوم سخن مر مرا همی سر داست | ز پیر خویش امام هدا علی علیم
بظاهر ار علوی نیستیم ولی باشند | میان جان و دل من علی و آل مقیم
ازان بود که دعایم چو ذوالفقار علی | دل مخالف خسرو همی زند بدو نیم
حکیم خواند باز این بشاه و نعمت شاه | بدو فزون و بسی رحمت از خدای رحیم

نعیم خلد بود تخت شاه و رادی من
در او مخلد و پیوسته در سرور نعیم

دیگر بگفت شنیدم که هنگام تحویل آفتاب از حوت بحمل که هشتم ساعت شب یازدهم شهر جمادی الاولی هزار و سیصد هجری بود بونصر را نیز برحسب امر خسروانی بمجلس همایون ملوکانه که در کاخ موزه سلطانی آراسته بود دعوت نموده اند و در سلک حجاب خاص و جمع مخصوصان خلوت بشرف این موهبت مشرف و بفر سعادت بوسیدن بساط همایون معزز شده و این ابیات را در تهنیت

گفته است

فرخنده باد و میمون بر خسرو عجم | تحویل سال و آمدن عید و جشن جم
آغاز سال نو که امسال در شب است | هست این شبی که هیچ نباشد ز روز کم

بل خود شبی بود که بروز است فخرها
گر فرّ جشن شاه عزیز است و محترم

جشنی که شاه ما پی تحویل سال ساخت
از ساحت زمانه براند اختر نحس غم

ای گشته گرد این کره و دیده شهرها
هم قصه ها شنیده ز ارژنگ و از ارم

بنگر بکاخ کسروی شاه ما که هست
بالای چرخ از پی تعظیم او بخم

شاهی بدین بزرگی و جشنی بدین خوشی
خرم دل رعیت و شادان دل خدم

در هیچ شهر و مملکتی نیست در جهان
نه هیچ بوده است از این پیش نیز هم

جشنی کجا به تهنیت او ز کردگار
فر و سعادتی رسد از عرش دمبدم

شاهی کجا چو شاه بعدل و سیاستش
تجدید کرده عهد فریدون و زادشم

شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
صاحبقران اعظم و شاهنشه عجم

با حشمت جم از بر تخت او نشسته شاد
پیشش بپای صف امیران محتشم

رویش چو آفتاب فروزان بصد رنگ
وانجم بنا کرده درش لشکر و حشم

گردون بر او سعادت و دولت گشاید
چونانکه کف رادش دینار با درم

امسال سال سی و شش است اینکه او شاه
کاید ز دست شصد و شش برساند بی الم

هرسال سال او ز دگر سال خوبتر
بر نعمتش نعیم کل افزوده صد نعم

و شاهنشاه

بلفظ مبارک او را پیش خواند و بدست همایون دینار و درم داد و پس از آن
که پای تخت به بوسید و باز آمد شاهنشاه جهان در نزد بزرگان حضرت فراوانش
ستوده بود و بزبان یکی از خاصان حضور پیام فرستاده و فرمان کرده
که در وصف طاق موزه که نخستین بنائی است که بدین وضع و طرز در ایران
بنا و طراز کرده اند که دیده بیننده از مطالعه آن خیره و خرد دانشمندان
در ملاحظه آن حیران است که جهان فراخی را در یک کاخی تعبیه کرده اند

و نفس و آفاقی را در اطاقی توان سیر نمود که ملیارها دینار رود در رم و در بنای آن بکار رفته و خروارها زر و سیم در در و دیواران نگار شده و از هر نوع صنایع و هر جور بدایع و هر تحفهٔ نفیس و هر طرفهٔ غریب و هر قسم تمثال و پارچه و ظرایف و امثال اینها که در تمام جهان یافت می‌شود خوبتر و مرغوب‌تران در آن موجود است

شعری چند بگوید و بونصر این اشعار گفته است

ای قصه‌ها شنیده ز ارژنگ در روم و چین | خیز اندر آی و موزهٔ شاه جهان ببین
کاندر بنا و نقش صورهاش خیره‌اند | صنعتگران رومی و صورتگران چین
انموزج جهانستاین خود نه موزه است | یا خود جهان چه جای و تقصیرش آستین
کاز آستین برآید هر چیز بی‌گمان | کاترا کنی بجامه نهان از ره یقین
موسی بنای پرده مجمع چنین نکرد | زردشت هم به بلخ نکرد این بنا چنین
هر رطب و یابسی که جهان است اندر و است | پس خود بگو بنش موزه کتابی بود متین
کاخی است این بنا که کیومرث تا بدر | مانند آن ندید و فریدون و آبتین
کاخی چگونه کاخ که زر و صد هزار شاخ | او تخته است پر گل و صد رنگ و یاسمین
وز هر گلی دمیده یکی کوکبی که هست | از آفتاب روشن و پرنورش آفرین
دیوار و بام و صحن و درش از بلور صاف | صافی‌تر از جمال دلارای حور عین
پرویز گو که بنگرد اینجا بجستو طاق | کاز تخت طاقدیس شود تخت شه نگین
هم بنگرد که شاه بهر گوشه زین بنا | گنجی پدید کرده از آن به که او دفین
زر را د خانه نیست ولیکن بدو در است | هر جا بکار آید در رزم و در کمین
در بهرگاه جشن در او سازها بود | بهتر ز ساز باربد و چنگ رامتین
چندان در آن بدایع نغز است کآسمان | حسرت برد بخاک که با اوست همنشین
وز چیزهای طرفه و تمثالهای خوب | چونا که خیره مانده در او عقل دوربین

هر برگزیده ز صنایع که دید شاه
داده مکان نشان پس آیینه‌های صاف
دیدم بر اسطوانه آنجا یکی کره
چون جام جم خبر دهد از کوه و بر و بحر
بر شکل آسمان و کواکب بر او نگار
در زیر او در آبسم منقوش سیم خام
در بود زر و در نظر من نمود سیم
بسیار میز و بر سر هر میز ظرف صفا
هر سوش صفه‌ها و بهر صفه اندرون
و آن صفه که شاه نشیند در او بجشن
گویی خدای از پی تکریم تخت شاه
در پیش صفه صف امیران نامدار
خسرو بجشن سال نو آنجا بصدر ملک
صدگونه سیم و نعمت استاده در یسار
شاه زمانه ناصردین آنکه رایتش
کرد این بنای نغز که ایران از این سپس
چونین بنا کسی نه از این پیش کرد و نیز
شاهنشه شاه ما که بهر کار رشک ملوک
عنوان نامه‌هاش ز شاهان افخم است
از عدل او بخسبند شیر از کنام خویش
ایزد برا او مبارک و فرخ کناد سال

آورده اند و گرده از آنها همه گزین
چون در ضمیر پاک که ملکی شود مکین
چونان که جا بحلقه زر اندرون نگین
در جمله عجایب آفاق بی نشین
از گونه گون جواهر و زر نقش‌های چین
هر یک چو سینه صنمی صاف و سیمین
نشگفت از آنکه خیره کند چشم ناظرین
از لؤلؤ منضد و از گوهر ثمین
اجسام سرو قامت و اشکال مه جبین
از فر و زیب هشت سپهر چهار زمین
یک لخت از بهشت فرستاده بر زمین
صورت قوام دولت و معنی نظام دین
بنشسته شادمان چو سلیمان رآستین
صدگونه یمن و دولت بنهاده در یمین
بر فتح و فر و نصر بود آیتی مبین
بر چین و هند و روم کند فخرها بدین
گردون چنین نماند تا روز واپسین
در قرنها کسیش نبود است همقرین
صاحبقران اعظم و شاهنشه مهین
گر بگذرد گوزنی با ناز در عرین
وین جشن فرخنته نوروز و فرودین

وز این رهی بسی شنود شعرهای نغز — گر خاطرم نباشد زین پس بغم رهین

دور از در ملک بد اگر سپنج سال — تا تنم چو بین و کاسته و آیم همه گلین

ایدون هم این امید که از فر فضل شاه — تا تنم برشته گردد و آیم شود معین

هم در جوار شاه ضیاعی و مسکنی — آرم بدست خوبتر از جنت برین

یک مملکت بفر ملک شاد و خرمند — حیف است خاطر چو رهی بنده حزین

دیگری گفت

در افواه افتاده است که پس از آن که این قصیده را جناب اقبال الدوله خوجه (؟) که رئیس خلوت خاص و امین بارگاه عرش اساس است بحضرت سلطان جهان برده و بدست مبارک شاهنشاه داده و اعلیحضرت اقدس همایون شهریاری مطلع آن را خوانده می انکه بباقی قصیده ملاحظه فرمایند چندان مطبوع طبع جمیل و مقبول خاطر خطیر پادشاهی افتاده است که بزبان دربار آفرینها فرموده و ستایشها نموده و به جنابان اقبال الدوله و امین الدوله که از حاضران حضور و واقفان بساط همایون بوده اند از روی انبساط سفارشات ملوکانه در حق او نموده و وعده عطای مراحم و مکارم شاهانه داده و آن را (؟) نمره به بونصر فرستاده و مژدگانیها ستانده اند و بدین حسن مرحمت و اظهار شفقت و الطاف خسروی طبع بونصر را نشاطی تمام و انبساطی خاص افزوده و این قصیده غرا را بشرح و بسطی چنانکه از مثل چو فصیحی سزاوار است برشته نظم کشیده و بحضرت سلطنت فرستاده و گمان میرود که بعد از خواندن تمام قصیده نخستین که همه بطریق مطلع آن مطبوع خاطر عاطر شاهانه خواهد افتاد درباره بونصر انواع الطاف ملوکانه مبذول افتد و این قصیده پس از آن که بنظر مطالعه خسروانی رسید بسند است که چه قدر نوازشات و مرحمتها معمول و مرعی خواهد فرمود که در

دیوان هیچکس (هیچپایی) از شعرای | | فصیح نظیران دیده نیامده است

بفرخی ملک آراست خانه چو بهار
بفر و زیب به از صحن خلخ و فرخار

بنام موزه وانموذج جهان بزرگ | کجا جهان به بزرگی آن ندیده آثار
منقش است ز نقش چو بوستان ارم | معطر است هوایش چو طبله عطار
نقوش هیش دراو خفته تا بهیکل شیر | ز شکل مور دراو کرده تا بصورت مار
هزار گونه تماثیل طرفه هست دراو | که جان ندارد و آید بچشم چون جاندار
نه بوستان و دراو صد هزار لاله و گل | نه آسمان و پر است از ثوابت و سیار
صدف نه است و گهرها دراو که خیره شود | همی ز دیدن او دیده اولوالابصار
بخاصه رشته منضود خاص هیکل شاه | که چون مجره نماید بدیده نظار
اگر مجره شنیدی که اخترانش همه | سهیل گونه بتابند و مشتری دیدار
نه بحر و معدن باشد ولی دراوست پدید | خلاصه های معادن گزیدهای بحار
خرد غلط کند آنجا ز بس بدایع نغز | که کاخ شاه بود یا بهشت ایزد بار
نه باغ خلد بود و در درختها بینی | کجا ز برجد و یاقوتشان شکوفه و بار
ازان هواش عبیر آگن است و مشکین بوی | که پر شمامه عود است و نافههای تتار
نهاده در پس آئینه ظرفهای بدیع | چنان که در دل خوبان خیال باغ و بهار
دراو بدایع بسیار بر نهاده بهم | ز روم و چین و اروپا و مصر و هند و بلغار
جهان ندارد چیزی که اندراو نبود | وگر بگوئی چیزیست نیز لیل و نهار
هزار روز نماید تورا به هر نظری | وگر بخواهی تو شبهای تیره از انظار
رواق و طاق بگوئی جهان و افلاکست | که اندروست همی سیر گنبد دوار
بسی کواکب روشن دراو بگردش و دور | کجا ز دیدنشان دیده اوفتد بدوار

دیار و شهر نباشد ولی نه نعمت و فر — نه هیچ شهر چنو باشد و نه هیچ دیار
چراغهای بلور اندرو ز نور و ضیا — چنانکه بوته موسی نمود شعله نار
همان گره که زنند رسته برده اندر او — هزار گونه جواهر بجای نقش و نگار
در او زبرجد و الماس پارها بینی — بهم نشانده بر اشکال شهر و بحر و قفار
که هر مهندس دانا که نقش او نگرد — همی ز حیرت می افکند ز کف پرگار
گر از مقوم پرسی که چیست قیمت او — ز صد کرور فزون گوید و ز ده ملیار
بنام خسرو دینارهای خاص در او — خراج ملکی هر یک بقیمت و مقدار
بفربهی همه چون سینه بتان سمین — هر یک زرد تر از رخ عاشقان نزار
ستون و سقف پر شاخها و در هر شاخ — شکفته سوسن و نسرین و غنچه و گلنار
نبود مجمع موسی بدین مکانت و فر — نداشت مسجد اقصی چنین در و دیوار
نه بیستون نه هم از داریوش جد و پدر — نبشته اند بنائی چنان در آن کهسار
نه نیز نعمان در خیره کرده بود چنین — بنای کاخ خورنق بدین نمط و هنجار
نه در مداین کسری بطاق در ایوان — چنین بدایع اشکال کرده بود اظهار
نه هم خسرو پرویز گفته اند که کرد — شگفت نقش چنین نقشهای طرفه نگار
در اوست هرچه نگار است شاهوار ز علوم — همه نگاشته باید ز رزم و بزم و شکار
بهر طرف نگری باز گشته منظره ای — که نیز نظاره توان کرد گونه گون گلزار
همان به پیش درش چون بهشت باغچه ای — چو سلسبیل و چو کوثر در او بسی انهار
درختهاش چو طوبی و خاک سبزه او — چو حلقه های بهشتی برنگ و بوی بهار
بفر تخت و بفرمان شهریار شبی — در او گذشتم و دیدم بدایع بسیار
شبی چگونه شبی کز فروغ طلعت شاه — همی سپید نمودم سیاه طره یار
پی نشاط شب عید و جشن گردش سال — یکی بساط در او گسترده خوانسالار

ملک بسان سلیمان نشسته بر سر تخت   همه بزرگان استاده در یمین و یسار

خطیب خطبه همی خواندی و ستاره شمر   بدست زیج و همی کردی از ستاره شمار

بگرد تخت بسی موبدان و جمله بلب   دعای شاه بر آیین احمد مختار

دو رویه صف بزرگان جامه و شمشیر   بپای موزه و سرها نهفته در دستار

بدست چپ صفی از بندگان خاص ملک   بدست راست هم ایدون صفی از احرار

بصف دگر اندر دو صف ستاده بهم   ز مهتران بزرگ و ز خواجگان کبار

سر صف و بلب صف یوسف ابن حسن   عصای خواجگی اندر بدست آصف وار

وزیر جنگ ملکزاده کامران درپیش   چو شیر بچه بر شیر با شکوه و وقار

امیرزاده افغان چو مشتری در قوس   نهاده دیده بر آن تاج آفتاب شعار

بزینهار ملک آمده است و نیست شگفت   که آفتاب بگیرد ستاره در زنهار

وزیر بار سر صرّهای بسته بموم   همی گشاید و خسرو همی کند ایثار

به پیش تخت طبقها نهاده پر زر و سیم   بدست خویش دهد شاه درهم و دینار

خدای دور کند چشم بد ز طلعت او   که آفتاب نتابد چنو بصفه بار

خدایگان ملوک زمانه ناصر دین   که از خدای بدو فر و نصرتست نثار

کسی که گفت کشد اصل پاک شاه بترک   خبر ندارد از انساب و قصه اخبار

نژاد شه بکیومرث میکشد هر چند   جمال گوهر تورست و دوده قاجار

که تور هم نسب او بجم کشید و همی   جم انچنین بکیومرث شاه دیواوبار

بشاه نامه ز قاجار باشدت سخن   هنوز ترک بایران نجسته راه گذار

نگاه کن بدساتیر و اصل شاه بدان   که این بزرگ شمر هست از آن بلند تبار

همه شهان جهان بوده اند و خسروان   خجسته اصل و نهاد و ستوده آل و تبار

ستوده تر ز همه شاه ما بود که بود   بدین احمد مختار و حیدر کرار

درخت رایتش در باغ شرع مصطفوی — زعدل دارد بار و ز مکرمت ازهار

خدای نیز از این رو ملوک جهان — همی فزاید هر روز عز و فر و فخار

تو کارنامه شاهان بدست آر و بخوان — ببین که شاه ندارد همال در هر کار

بفرخی بر تخت او نشسته چون محمود — رهی چو فرخی استاده پیش و مدح گذار

دراو بعنصر محمود فخر محمود است — بعنصریست مرا نیز فخرها هموار

که گر بیاری دیوان شعرا و درپیش — دراو نیابی چندین بدایع اشعار

دریغ از انکه رسیده است عمر بنده بشصت — همی از زمانه دلم زار و خاطرم افکار

ضیاع ضایع و مرسوم قطع و طلع لو — ز خلق دیده بسی سخت و زشت و ناهموار

بیاد رفته سی و پنج سال حاصل عمر — بدست فتنه قومی منافق و غدار

که گر نه فر ملک شادمانه سازم جان — نه نیز در دل ماند غم عیال و عقار

چنان انگارم آثارهای شاه بشعر — که خسروان جهانش بجان کنند نگار

کجا خدای بی مدح شاه داده مرا — بسی حصافت عقل و فصاحت گفتار

که جاودانه بمانم بمدح شاه جهان — چو جاودان خرد نامه بی تمام عیار

بشکر نعمت حق گفتم این نه از ره فخر — که شکر نعمت فرض است بر کبار و صغار

ایا کسیکه بسی دیده کتاب ملوک — ز نظم و نثر فزون خوانده قصه و اخبار

بهای موزه ازین به کسی نیارد گرد — دگر تو داری ازین بهتری بیاور

همیشه تا که چکاوک به بانگ نغز نشست — ز بهر شادی مرغان سخن کند تکرار

ملک بماند شادان بتخت ملک و به پیش
بشادمانی گوید چنین چکامه هزار

دیگری گفت که امروز بامداد بگاه که از خانه برآمدم و قصد این مجلس مبارک و محفل شریف نمودم یکی از دوستان که بتماشای باغ و بوستان

همی رفت فرا پیش آمد جزوی در دست داشت و دیده بروی همی گماشت و همی گفت
سخت فصیح و هنرمند مردا که چنین تواند نگاشت و کجا یند بلغا و فصحای عصر که بر خامه
و بنان نگارنده بوسه دهند گفتم این چیست و بیان کیست که چندین شایان ستودن
و پسندیده و سزاوار ستایش و تمجید است گفت این جزویست که یکی از اعاظم
دانشمندان کرمانشاه و بزرگان طایفه کلهر که بقدمت خاندان و طهارت اصل و
طلاقت لسان و حصافت عقل و فصاحت بیان از ادبای عصر ممتاز است
بطریق اجمال بدین شرح احوال ابونصر و اسلاف بزرگوار او نوشته و دیباچه
دیوان اشعار او کرده و چون آن بزرگ فاضل سلطانی تخلص همی کند او را بعنوان
سلطانی نام نهاده و این شرافت و سعادت که بونصر شیبانی را بدین عنوان
سلطانی حاصل شده هیچ امیر و سلطانی را میسر نبوده است و هر که بخواند بداند
که حد فصاحت و اندازه بلاغت تا چه پایه و مقام است و آنچه گفته اند ان
من البیان لسحرا بطریق گزاف و ارزوی مزاح نیست و این فاضل فصیح را آغاز
مصاحبت با بونصر درین عهد و زمان است و پیشتر از این بیشتر از نامی از بونصر نشنیده
و بغیر کتاب مقالات نظم و نثری از او ندیده و نیز بونصر فضایل و کمالات
او را از افواه خلایق استماع نموده و بعز ملاقات او فایز نگشته بود این اوقات
که پدیدار یکدیگر موانستی یافته اند و گاه گاه بساط مجالست و مفاوضتی گسترده
دارند اشرف الکتاب آقا سید محمد نقابکه از جمله فصحا و ادبا و اعاظم سادات
اصفهان و بفنون فضایل آراسته و بخط نسخ ناسخ شهرت کتاب اوایل و استادان
سلف و بشعر نیک ثالث فرخی و منجیک است در صحبت ایشان و ایشان را از فواید
خدمت او بهره هاست اگر آسمان بر اتفاق یگانه این فاضل سه گانه حسد نبرد
و یک چند بگذارد که در این پای تخت که محل امن و امانست برادرانه با هم

الهی

افقی و رزنده و نشاط صحبتی کنند از ثمرات تحریرات دلپسند و فواید تقریرات دلپذیر بستان
لآلی منظوم و جواهر منثور فراوان آویزه گوش جهانیان و زینت بر و دوش خاطر
و ضمیر عالمیان خواهد شد و آن دو بزرگ را پس از دریافت صحبت و تهذیب
عقیده این است که آفتاب شعر پارسی پس از غلبه تازیان بر عجم در هنگام پادشاهی و
امارت یعقوب لیث و برادرش عمرو از مشرق طبع محمد وصیف دبیر یعقوب و حنظله با
غیسی طالع شد و در زمان سلطنت آل سامان بفصاحت بیان ابو الحسن شهید و فرالاوی
و رودکی و دقیقی روی ببالا نهاد و در عهد غزنویان بمنظومات بلاغت آیات پیغامبر سخن
ابوالقاسم فردوسی و استادی عنصری و فرخی و همگنان باوج کمال رسید و در دولت
سلجوقیان درجه بدرجه روی بزوال و انحطاط نهاد چنانکه در اواخر عهد آل سلجوق
و خوارزمشاهیان و غلبه سلاطین مغول بر ایران و پس از آن میتوان گفت در شعر
تنزل فرو شد و جز آثار شاعری اعظم بر سر کوبهای بلند و تلال ناهموار طبعها نماند و صنایع
بیان بکلی تغییر یافت و فصاحت و بلاغت در ظلمت شبهای رکاکت و قباحت
الفاظ مشکله و استعارات بارده مستتر گشت و در اواخر عهد ملوک زندیه و اوایل سلطنت
سلطان شهید آقا محمد شاه صباحی بیدگلی بتربیت امیر محمد حسینخان جد ابو نصر فتح
صادق سخن را بالا کشید و بطریق شعرای باستان قصایدی چند بنظم آورد که از

جمله یکی اینست

در صحن باغ و راغ گشاد و زر مهرگان	بدرود دار ارغوان و فرو گشت زعفران
باد صبا که جوهری باغ و راغ بود	اکنون ببین که زرگر باغ است و بوستان
گلزار را که از خفقان گونه بود سرخ	امروز زرنگ آمده از یرقان همی دهد نشان
نیسان گذشت و نوبت تشرین رسید و باغ	بر عسکر بهار ظفر یافت لشکر خزان
بردی بهر عرض خزانه برون ز باغ رفت	گنجور بر گشاده در از گنج شایگان

بهرام آفتاب قدم زد بکاخ زر و ...
آفاق گشت جلوه گر بر زر و پرنیان

کوئی کرفته است چمن دین موسوی
کرده برزد خرقه بدل شیر طیلسان

یا چاک کشته زهره کاو زمین ز سیم
از ضرب گرز و صدمه تیغ خدایکان

یا در چمن بعزم تماشا گذشته است
با دست زرنثار محمد حسینخان

در دست او قرار چه دارد بغیر تیغ
در عهد او فقیر که باشد بغیر کان

سبع شداد و سبعه سیاره بردر ...
آن هفت آسمان بود این هفت پاسبان

از گنج شایکانی پرویز شاد و او
صد گنج شایکان دهد از کف برایکان

ای سایه تو غازه گر روی آفتاب
ای پایه تو پای سپر فرق فرقدان

لنگ است دست در حرم و بام قدر تو
پای برید وهم و پر طایر کمان

در ساحت زمین و بساط زمان تو
کارایش زمینی و پیرایه زمان

ضحاک فتنه شد متواری ز بیم تو
گر زنت نه کاو و سار تو در فتنه کاویان

زحسار فتح تراست حسام تو آینه
رازسپهر راست ضمیر تو ترجمان

آسمان توان به بام فلک رفت اگر کنند
از فکر تو کمند و ز رای تو نردبان

و چون نوبت سلطنت ایران بخاقان بزرگ فتحعلی شاه و شاهنشاه عادل محمد شاه انار الله برهانهما رسید یکباره رونق روزه شعر و شاعری بشگرد میدان گرفت و درین عصر همایون نصرت شیبانی خورشید سخن را باوج کمال و ذروه عز و جلال بر برده است با آنکه ابرهای موانع و غبارهای عوایق در فضای هوای جهان طبع او پراکنده است و خاطر و دل او بحوادثهای گوناگون و انقلابات روزگار همیشه رنجه و ملول است و حقا کدام کس از فصحای جهان میتواند گفت که او در تعریف کاخ موزه و سلام خاص سلطان جهان گفته چنانکه از پیش گذشت و در صفت

یکی از شکارگاههای پادشاهی چنانکه مسطور میشود میگوید

وحش زمانه در کنف عدل شهریار ‌ ‌ آسوده اند از ستم اهل روزگار
زین روی گرد گشته بیکجا بپا کنند ‌ ‌ در سم اسب شاه سر و جان و تن نثار
ور هیچ عهد یکجای کس ندید ‌ ‌ چندین هزار وحش قطار از پی قطار
نخچیر شادمان که ملک بندد ش به بند ‌ ‌ آهو کشی کنان که شه او را کند شکار
گوئی شکارگاه ملک آسمان شده است ‌ ‌ از صید پر ثوابت و سیار بیشمار
زهها کشان ثوابت دانی نگاه سیر ‌ ‌ سیارگان برق نهاد و نه و بادسار
من خود به بلخ رفتم و تا گنگ درشدم ‌ ‌ دیدم هزار شهر و بسی دشت و کوهسار
نشنیدم و ندیدم جائی که اندرو ‌ ‌ چون موج بحر صید بجنبند زهر کنار
گوئی که آمده است بنخچیرگاه شاه ‌ ‌ آهوی مشک نیز هم از تبت و تتار
آری چو شاه باشد صیاد پیش او ‌ ‌ هر جا که هست صید بیاید باختیار
زیرا بهر دیار بزنهار جانشان ‌ ‌ هر سال میرود ز ملک خط زینهار
بهرام گور کو که بدینجای بگذرد ‌ ‌ تا گردد از شکارگه خویش شرمسار
انیت شکارگاهی بهتر ز دشت گنگ ‌ ‌ شاه اندرو بباره سیاوخش وش سوار
در دوش او کمانی چون ابروان دوست ‌ ‌ در دست او کمندی چون زلف کان یار
هر جا که شد باری می بفکند به تیغ ‌ ‌ هر جا که زند باری زو شاد و شاد خوار
گور و گوزن را تن اندر نهاده داغ ‌ ‌ شیر و پلنگ را دل اندر زند شرار
چون از شکار بس کند آید بقصر خویش ‌ ‌ کانجا بنا نهاده به از بلخ و نوبهار
بالای پاره کوهی گرد دور در نظر ‌ ‌ راهش بچشم خلق نماید مجره وار
برکرده او مناظر و مقصورهای نغز ‌ ‌ از بهر خواجگان و بزرگان نامدار
چون گنبد اثیر و یکی کاخ چارسوی ‌ ‌ چون چرخ آفتاب در او خاص شهریار

در پای قصر باغی و کاخی دگر که خلق / آیند سوی او بتماشا ز هر دیار

نیکوتر از گلشت و دلاراتر از ارم / فرخ‌تر از بهشت و گرامی‌تر از بهار

انواع شد باران انجا بحسب شاه / وز طاوس و تذرو خرامان کبک و قمری و سار

زینگونه باغ و کاخ بسی کرده شاه و هست / هر یک بفر و زیب به از چین و قندهار

در هر قدم ز لاله و گل باغ و بوستان / ور هر طرف ز آب روان جوی جویبار

شاه زمانه ناصر دین شاه خسرو ملوک / فخر تبار و زینت اسلاف تاجدار

شاهی کجا بفر و جمالش نبوده اند / جمشید نامدار و فریدون کامکار

شهها همه وحوش نه بروی دعا کنند / کارام و خوش چرند بصحرا و مرغزار

مرغان دعا کنند بدو نیز صبح و شام / بر پهلوی و تازی و رومی بشاخسار

دیگری گفت اعلیحضرت خسرو صاحبقران چنانکه عادت حمیده و سیرت پسندیده اوست که در حواشی ملک و اطراف بیابانها هر جا زمینی خشک و محلی خرابست آبی جاری و قناتی احداث و عمارتی بنیان همی فرماید در سر دولاب ری بطرف دوشان تپه که شکارگاه خاص پادشاهیست بدین کفایت و پایمردی اهتمام جناب اقبال الدوله خواجه بونصر که در حضرت سلطنت مقامی منیع و محلی رفیع و تقربی خاص و رتبتی عالی دارد احداث کاریز و چشمه فرموده و آن را اقبالیه و شکارگاه را آباد نام نهاده است آغاز اردی بهشت ماه جلالی که جهان بهشتی را آراسته همی مانست دهم روز بر آمدن آن چشمه بود سراپرده عظمت و جلال پادشاهی را لب آب و کنار چشمه بر افراشتند و اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی و اعیان حضرت و اولیای کبار و وزرای نامدار در رکاب مبارک او بدینجا فرود آمدند جناب اقبال الدوله بزمی شاهانه آراسته

بود و بتشریفات ملوکانه مهیا و مهنا نموده و چشمها و خیابانها طرح انداخته و درختها نشانده خسرو صاحبقران را آن وضع بزم و جریان انهار و نظم آنجا و آب و زمین مقبول و مستحسن افتاد و اهتزاز و نشاط بکمال فرمود بونصر که حاضر رکاب و داخل در جمع حجاب بود این اشعار را بداهتا در تهنیت و مبارکباد گفته بسمع همایون شاهانه رسانید

چشمهٔ خورشید گرد چشمه از آب
خوشتر از چشمهٔ حیات زهی آب

چشمهٔ خورشید گشت خسرو ایران
چشمه کجا در ری و بشرقی دولاب

چشمه نکو چشم باز کن که ببینی
موهبت سرمدی ز ایزد وهاب

ناشی ز قبالیه است زانچه در و دشت
کرد باقبال شاه خرم و سیراب

جائی کانجا بجز سراب نبد هیچ
آبی جاری است خوشتر ز می ناب

پرده آنجا کشیده اند و نهادی
تختی در وی نهاده اند بآداب

شاه چو جمشید شادمان بسر تخت
قومی استاده گرد تخت ز حجاب

جامی از آن آب صاف در کف خسرو
راست چو در دست مهر ماه جهانتاب

نوشید از آن آب و نوش باد و نیوشید
از همه بندگان حضرت و اصحاب

ناصر دین آنکه دست او دست چو بحری
کانرا هرگز کرانه نه و پایاب

کرده چنین چشمها فراوان در ملک
هر یک چون رود نیل و چشمه فاراب

وین همه آن کرد تا وحوش بیابان
بی خطر و هول و بیم از او بخورند آب

نیز همانجا در چشمها بنشانند
کاهو در ظلشان بناز کند خواب

کیست ز شاهان بجز او که از فر عدلش
شیر و پلنگ آرمند شاد بیک غاب

بهرام از چرخ هم فکند بیارد
تیر بنخجیرگاه شاه بپرتاب

بادجه بین چشمه و شکارگه خویش
خرم و پیروز و شادمانه و شاداب

وز اثر عدل او بیوز و بشاهین	آهو منصور با دو کبک ظفر یاب
زیر رکابش روان ملوک زمانه	پیش درش صف زده اولو الالباب
بنده همه از فر مدح او ز پی شصت	خوب و خوش و تازه و فربه شده شاداب

وز پی هر کار رنگ ساه کتابی
کرده و هر یک ستاده در صف کتاب

دیگری گفت در مجلس ما امروز همه در بیان حالات بوشهر پایان آمد ولی بر من معلوم نشد که او را پس از تحمل این همه تعدی و اجحاف و زحمت و خرج گزاف که در آبادی عشق آباد بدان وادی غیر ذی زرع که مسکن غولان و مکمن ارانب و مأوای ثعالب بود و از این راه ان مراقد مطهره واقعه در آن شورستان را آب جز آب شور و محل نشیمن جز بر سر رمل و تراب نبود و بسعی و اهتمام او بهشتی آراسته شد و بانواع گلها و لالها و اقسام ریاحین و بساتین رشک باغ ارم و ارژنگ مانوی گشت و قرب یک فرسنگ مسافت بخضارت اشجار و جریان انهار از سغد سمرقند و غوطه دمشق درگذشت و عمارات عالی و مدارس و مساجد و منظرها و مقصوره ها طرح و بنیاد نهاد بعد از خرابی آنجا بدست آن اشرار که محرک آنها مفسدی غدار بود و آمدن بوشهری بپای تخت پادشاهی بتظلم و دادخواهی و آن داد ناگفتنی و نشستن و بسمع مبارک اولیای دولت رسانیدن و ارتکاب خرجها و تحمل رنجها و بذل گنجها نمودن و مراجعت بمقام عزلت خود کردن و مجدداً از پی اصلاح خرابیها و تعمیر ویرانیها برآمدن و خرجی فوق الطاقه در ثانی الحال متحمل شدن و باز آن فتنها و فسادهائی که آن ظالمان شریر طرار کردند و جمعی جهال و اراذل را محرک تجدید شرارت شدن و چاره و سومین بار بوشهر بطهران آمدن و آن مقامات و مقالات که او را با اولیای دولت

دو نمای حضرت اتفاق افتاد اوّلاً کار عشق آباد بدینجا کشید ثانیاً عمل این
اشرار و اوباش بچه انجامید تا لکه برای بو غضر و اجابت ملتمسات او از مصدر
عدالت و منبع کرامت اعلیحضرت اقدس خسرو صاحبقران با اینهمه اظهار مراحم و مکارم
و اشفاق و الطاف ملوکانه چه حکم صادر شد

دیگری گفت اما عشق آباد چون بو غضر اصرار و لجاج این ظالمان حق
ناشناس را در تحریک و اغوای اشرار این نواحی بجدید و مجادله و منازعه
با آن قوم خسیس را دون شأن و فره مقام طریقت و بیرون مسلک فقر و درویشی
یافت و اولیای دولت قاهره را در داد خواهی کاهل شناخت و عشق آباد را
در انظار سگان بنی خالد و سگان این نواحی طعمه و لاشه ای دانست که بطمع اکل این نیچه چون بو غضر
دراز و دندان بدریدن او تیز دارند و تا دام که این لاشه در تصرف و تملک
اوست مانند سگان شکار و سباع کار در تلاش ضبط آن بو قوق و عوعو خود او را
آسوده نخواهند گذاشت و خطرات دیگر را نیز مترصد باید بود ناچار آنجا را بحکم شیری
ژیان و مربط پیلی دمان کرد و بمیل خاطر و استخلاص از مخاطرات محل را که بیست
سال عمر عزیز و بیست هزار تومان زر گرانمایه در آبادی آن خرج و صرف کرده
بود از ملکیت خود خارج ساخت و از سر نشاط طبع و میل خاطر بدون مطالبه
قیمت و عوضی قوی پنجه گرد چه زیرک خردمند اگر مالک همه جهان باشد چون
آنجمله را مایه کسر عزت و حصول زحمت و اسباب مرارت و آفت منازعت با اراذل
و اوباش خلق شناسد و دوستان خود را از روی حسد در مقام منافسه بیند
و حاکمی عادل و سایسی بر حق نیابد لابد بطلب خاطر و انبساط ضمیر از سر همه برخیزد و ترک
جمله بگوید و حوالت آن قوم شریر را با قادر مطلق و حاکمی بر حق و منتقمی قوی بازو کند
تا به دندان پیلی دمان و پنجه شیری ژیان سزای سگان و جزای گرگان داده آید

نیاز حضرت قادر و قاهر

و اما حال

ان قوم شریر سه تن از آن بدعملان که رئیس و سرمایه فتنه و فساد بودند و با غوا و تحریک
مفسدان چاپلوسی میکردند یک نفر خبیثتر و شریرتر از همه بود جای در جحیم کرد و دیگری
پس از آن که فهمید در اغوا و تحریص اینها جز فساد و خرابی منظوری نیست در زی
پیله‌وران بطریق فرار بنواحی قزوین و ساوه رفت و سومین اینها که کشیده
گردن دراز بالای احمقی است ولی در شرارت و جسارت و روبه‌بازی بر
همه توسنی جالد مقدم است و از راه حماقت گوش بغنا و مفسدان داده آمده است
و یا آنکه ظریف و بالله و پنجاه درم نتوانند شد بدعوی گزاف که امارات دروغ و خلاف
او از وضع بیان او ظاهر میشود در دیوان مظالم به بونصر منقوم تقریر کرده است
و جناب اجل اکرم مشیر الدوله یحیی خان وزیر اعظم عدالتخانه که امیری کافی
فرزانه و از وزرا و بزرگان حضرت سلطان جهان باصالت حسب و جلالت
نسب و کمال درایت و فرط کفایت و حصافت عقل و شرافت عدل و دیگر
صفات حمیده و ملکات پسندیده ممتاز است از آن مرد شریر اقرار گرفته است
که بتحریک مفسدی حق ناشناس که مظهر الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس
است این راه دور پیموده و این مزخرفات و مجعولات را طراز نموده و خود یکی
از آن اشرار و لوط است که در خرابی عشق‌آباد و شورش و طغیان رئیس این
بغایت و زعیم آن طغات بود و سهم او بود که از کاشان بتحریک و اغوای
مفسدان عریضه بخدمت خواجه بزرگ یوسف ابن حسن دام بقائه فرستاد و پس از آن
که خواجه بحضرت سلطان جهان انفاذ نمود الجواب بخط الخیر و دستخط عتاب آمیز
صادر شد و خواجه بزرگ بکاشان گسیل کرد و او و محرکان او دم درکشیدند
و بار نظر بخبث سریرت و عدم خوف از بازخواست اولیای دولت و کینه

دیرینه که یارث از آبا و اسلاف با خاندان رسالت و اهل بیت طهارت
در سینه دارند که چرا در آستان ساده است آل رسول فریه احداث و عمارتی
بنیاد شود در مقام بروز و ظهور قبایح اعمال و شنایع عقاید فاسده خود
برآمده اند لاجرم پس از قرار خود بمیعادی که در محضر جمعی از کفات عدالتخانه
و حضور قومی از اولیای دولت قاهره بود او را کیفری بسزا و جزای بحق داد و صیت
عدالت و آوازه کفایت و سیاست خود را آویزه گوش خاص و عام نمود
و نام بزرگ خود را به بیانات تشکرآمیز بونصر در جهان مخلد گذاشت ارجو که داور
آسمان بدین حسن عمل او را مقامی عالیتر و اجری جمیلتر کرامت فرماید و بر عزت
و مکانت او درافزاید که از آن هنگام که دیوان مظالم برقرار شده و محکمه ذرارت
عدلیه آراسته گشته چونین وزیری کافی عاقل و امیری کاردان کامل بر مسند
عدالت و فرماندهی تکیه نکرده و از مصدر سیاست و کیاست چنین حکمی بحق صادر نموده
اگر شاهنشاه جهان دست کفایت او را در کلیه احکام سیاست و عدالت شاهنشاهی
خود مطلق فرماید آنچه در بسط امر و استقرار قواعد و قوانین ستوده سلطنت قاهره خود
در دل دارد بکیاست و کفایت او از قوه بفعل آرد و برخلاف دیگر بزرگان حکام
دنیوی فریفته نگردد و بجلب نفع مصالح ملک و دولت را فرو نگذارد و بطمع مال
و اهل و عیال رعایا را پایمال ستم اشرار بدخصال ندارد و ضعفای بیچاره
عاجز فرومانده را از چنگ ظلم و جور متعدیان خلاصی بخشد و دین و دولت را
از شوایب شقاق و نفاق و تعدی و فساد اشرار غدار که غارتگران ملک و ملت و بدنام
کنندگان ملت اند پاک و منزه نماید) (و اما ملتمس بونصر که اصل و عمده آن گنج آسایش
و گوشه آرامشی است که در جوار فرهناک اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی خلد الله ملکه
بدست آرد و این بقیه عمر را اگر بر جهت و امنی بسر برد هنوز نامعلوم است که آیا

در این معنی تقدیر با تدبیر مطابقت میکند و مشیت ربانی با ارادهٔ انسانی موافقت نمینماید و این تیر تمنا بهدف اجابت میرسد یا نه لکن بظاهر حال چنان مینماید که با انهمه جد و اهتمام که رای ملوکانه را در اصطناع دانشوران و تربیت هنرمندان و رعایت درماندگان مصروف است چون عادت روزگار بر مالیدن اهل فضل و ارباب کمال مقصور است و بازار نظم و نثر کاسد و متاع دانش و هنر بیخریداری بنیت ورونق کار روی باد بار نهاده است و قومی که امروز مدار ملک بر ایشان و دست کفایتشان در حل و عقد امور مطلق بلهو و لعب مشغول و از صحبت اهل علم ملول و از معاشرت با خداوندان فضل و هنر نفور اند و بعضرا جز ضلالت طبع و انزجار خاطر وهتک حرمت و کسر عزت ازین دو دیدها بهرهٔ نیست و ذلت کشیدنها سودی بدست نیاید و ناچار روی بازگشتن بسوی اهل و عیال و امید توقفی درین ساحت پر ملال نخواهد داشت و بحکم اضطرار باید پیش سار نسیاحت کرد و ترک اسراحت گفت و بولایت دور دست رفت تا کمتر ازین پایمال ذلت شود و تحمل خواری و مشقت نماید که تا بوده است این چرخ کج مدار با مردم کافی کاردان زیرک هوشیار ناساز کار بوده است و بر مراد دل ابلهان و کام خاطر حمقان گشته اگرچه مرد خردمند بدین سوء اتفاقات و انقلاب حالات نباید افسرده دل و ازرده شود که کارها در قبضه قدرت قادر مطلق است و عاقل انست که بقضا رضا

دهد و در پیش حملهٔ حوادث سر تسلیم بر سر کشد

دیگری گفت همیشه خردمندان و هنرمندان و هنرپیشگان از هنر و خرد خود شکایتها میکرده اند و در همه ایام خداوندان فضل و صاحبان هنر از روزگار گله مند بوده اند و این نیز یکی از حکمتهای بالغهٔ حکیم علی الاطلاق است که ادراک آدمی از دریافت فواید حکمت آن قاصر است و لکن همین قدر معلوم میشود که این مالش

روزگار را اهل هنر و خرد و فضل را از ریاضی است از جانب حق و گوشمالی از حکیم مطلق جلت قدرته که نخوت علم و غرور دانش پردهٔ عجب و غفلت فراپیش آینهٔ خاطر و خیال ایشان نیاویزد و در ضمن اظهار گله و شکایت از روزگار نصایح و اندرزهای سودمند از زبان و بنان ایشان جاری و در جهان ساری و باقی بماند و این گوهرهای شاهوار آویزه گوش آینده گان شود و این کلمات غمگسار خاطر و خیال عمدیدگان گردد چنانکه بونصر این ایام از این قبیل اشعار که متضمن پند و مواعظ است در ضمن حکایتها و شکایتها بنظم آورده است

از جمله میگوید

متاع من خرد است و کسی خرد نخرد — سیاه بخت کسا کش متاع هست خرد

خرد زیاد به یک حرف از خرابست و خران — بدین زیادتی او را همی زنند لگد

بدین گناه که هر که بخر بر زیادتی نکند — چگونه خرم و خرسند در زمانه زید

خوشا کسا که بخت او ز مادر ابله زاد — که خوش چرید و به پهلو کسی لگدش نزد

بدا بحال کسا کافرینش خوب — که نیست قسمت خوب اندر این جهان جز بد

کنون که خوبی و جز بد نصیب نیست ترا — یکی نصیحت من گوش کرد میباید

بدیک آنچه کن که مرد خام طمع — بغیر حسرت و درد و دریغ می چه برد

از این دو داد و کم کن گرت تباه بدریغ — که رنج بیش برد هر که بیشتر بدود

نگاه کن که بهفتاد و اند خواجه چه برد — جز آن نخواهی بردن و گر رسی تو بصد

ترا به پنجه و شصت از جهان چه سود رسید — که گر بمانی ششصد گمان مبر که رسد

وبال و زنده درآید ترا در اندوهی — بویژه گرت ره طاعت بسوی حق نبود

بنی دوی بدر این درگاه بردران — چنان که کفش شود پاره و کلاه در دو

اگر دو شنبه حق چنین بسوزد و سی — سوم شنبه بر خود همی بعرش برد

بدین نصیحت اگر بگروی بر آسانی | وگرنه جانت برنج و محن بفرساید

بپیری اندر این پندهای شیبانی
نکوتر است ز سیم و زر و عقیق و بسد

و نیز همی گوید

با روزگار چند بجنگ و مکابره | کاین خود چراست گرسنه وان خوش بخورده
این خود چرا نزار و از خاک یکقفیز | وان بر فلک چراش رسیده است کنگره
این خود چرا بزر گرفته است شهر زور | وان خود چرا بقهر ستانده است قاهره
یک نفس کارهاش همه درهم و پریش | یک مرد نقدهاش همه بیغش و سره
یکقوم شادمان بجلالت بصدر ملک | یکقوم خسته تن بنکال و مصادره
وان خود چرا بعجز و نکبت نهاده خوان | وین خود چرا بعجز خورد نان فخفره
خوار است ارچه روی بمردمان حکیم | عزت چرا گرفت بر شاه مسخره
با روزگار خیره چه جنگی که جنگهاست | زنهار مردمان را با هم در این گره
هرکس بقدر دانش خود گفته نکته | یک نکته بشنو از من پس نغز و نادره
در ملک خود خدای جهان هرچه خواست کرد | چون و چرا نشاید و جنگ و مناظره

و نیز در معانی گفته است قصیده که مطلع آن اینست

گویی مرا چرایی افسرده و غمی | بر خود حرام کرده همی عیش و خرمی

و هم در شرح احوال خود که تخلص آن بمدح
شاهنشاه خجسته خصال است همی گوید که آغاز

آن اینست

مرا بشصت رسید از زمانه نوبت سال | هنوز شیر امل تیز میکند چنگال

و هم بدین وزن و روی قصیده نظم آورده که در آن اعجاز کلام و سحر حلال فرا

نموده است

نموده است و داد سخن داده و حق نصیحت و موعظت را ادا کرده است و

مطلع آن اینست

کمال مفروش ای خواجه فروش غال | که از دغال فروشی رسی بعز و جلال

و بر این نمط اشعار فراوان در اصل دیوان او مسطور است که کمتری از فصحای عصر

و استادان سلف را نظیر آن گفته آمده است

دیگری گفت در مجلس امروز از آنچه از اشعار بونصر خوانده شد و سخنها
از میان بزرگان در شرح حالات و مقامات و جلالت قدر او شنیده
آمد و بر قدمت خاندان و نجابت اسلاف او اشارت نمودند و برخی از
سوابق خدمات آبای کرام او در این دولت قاهره معلوم شد و لوازم حق
حقوقی که خود او را نیز از مدح و ثنا صرف روزگار جوانی در زمان ولیعهدی
شاهنشاه و شایستگی و استحقاقی که هم اکنون او را از کمال فضل و فرط
کفایت و وفور خرد و درایت محقق است شک نیست که اگر شاهنشاه
جهان برخلاف میل او که اختیار عزلت و انزوا است داور او را بمصدر شغلی
بزرگ و کاری خطیر فرماید آثارهای ممدوح و مساعی مشکور و خدمات مقبول
در دولت قاهره و ملت باهره ظاهر نماید و علاوه بر آن از سر نشاط طبع
و سرور خاطر و انبساط ضمیر مدایح و مناقب شاهنشاهی را نظم و ترتیب
و زینت ایام کند و دوستان او را در حصول این معانی هم از الطاف خفیه
الهی و مکارم شاهنشاهی نومید نشاید بود که روزگار بحوادث آبستن و در
پس پرده غیب چیزها مخفی و مستتر است که بروز و ظهور آن را انتظار باید داشت
و نشاید گفت که جهان همیشه بکام اهل آن نماند و آسمان همواره بمراد دل بی‌خردان
بگردد و ممکن که گاهی برخلاف عادت و حسن اتفاق در حضرت ملوک

دانشمندی بر مسند وزارت و مهتری متمکن گردد و خردمندی بر مدارج صدارت
و سروری ارتقا جوید تا قدر اهل فضل و ارباب کمال بداند و باخداوندان
هنر و بینش و صاحبان علم و دانش بنظر مهر و محبت بنگرد و در انجاح حوائج
اینقوم بذل جهدی مبذول دارد چنانکه در بعضی اعصار و عهود نظیر آن معهود
و مشهود بوده است چون آصف برخیا بوقت سلیمان و زال زر بگاه کیان
و ارسطو بزمان اسکندر و بوذرجمهر در ایام انوشیروان و بوالفضل بلعمی در
عهد سامانیان و احمد بن حسن میمندی در روزگار غزنویان و نظام الملک
طوسی در دولت سلجوقیان و صاحب عباد و بوعلی سینا در سلطنت آل بویه
و وزرای نامدار بزرگوار فاضل کامل زمان خلفای بنی العباس خود مشهور و معروفند
مانند یحیی بن خالد برمکی و فضل بن سهل و امثال آن بزرگان که در تربیت و مراعات
اهل علم و ارباب کمال چندان سعی و جهد مبذول داشتند که از آثارهای
بزرگ و انواع علوم بنگاه و بنیان ایشان موشح بنام آن خواجگان و سلاطین
عصر و خلفای وقت در جهان باقی و برقرار است و آن جمع نه از مردگان
بلکه از زندگان جاوید که همیشه نامشان بطیب ذکر و حسن آثار در افواه خلایق
مذکور است و در بطون اوراق و دفاتر مسطور و شاهنشاه جهان ابد الله دولته
که براهنمائی خضر عقل آب حیات علم و فضل را از ظلمات جهل برای بقای نام و خلود
ذکر خیر بیرون آورده و همت شاهانه و نهمت ملوکانه او بر تشیید مبانی عدل
و شهریاری و تاکید قواعد سیاست و ملکداری و بقای آثار و ذکر خیر مصروف
و مقصور است و میداند که آثارهای ملوک اگرچه از آهن و روی و بر سنگ
خاره و کوه پارها منقوش و منقور باشد تمادی ایام و شهور و گردش ازمنه
و دهور آن جمله را از هم بپراکند و پاره پاره کند و محو و منسی نماید مگر آنجمله را

که دبیران و شاعران بمثقالی مداد و یک شبر قلم بر چند صفحه کاغذ نگاشته
و در نزد هر است بیادگار گذاشته اند چنانچه از یکصد و بیست و چهار هزار
پیغامبر علیهم السلام که آمده و رفته اند و بیشتر از این عدد نیز گفته اند جز آن
جمع که صحف و کتبی بجا مانده و در آن اوراق از بعضی پیغمبران و بزرگان نامی
برده از دیگران خبر و نشانی نیست چون حال پیغمبران که خلاصه آفرینش و مقصود از
و روح پاک ایشان را زوال و فنائی نیست اینست پیداست که از چندین صد هزار
هزار سلاطین کامکار و ملوک نامدار که در عرصه جهان رایت اقتدار برافراشته
جز آن قلیل ملوکی که نام ایشان را دبیران و شاعران و ادبا و علما در کتب و
تالیفات و منظومات و دواوین خود ذکر کرده یا تاریخی بنام ایشان نوشته
از دیگران خبری و اثری نیست لاجرم در تربیت این طایفه و رعایت این قوم و
اختیار وزرای کافی کاردان فاضل عاقل خردمند که از لوازم شرایط
شاهنشاهی و فرایض و سنن جهانداری و شهریاریست غفلت نمی فرمایند نام
مبارک و مآثر حمیده خود را بزبان خداوندان عقل و رای و بنان ارباب
فضل و هنر مخلد و مؤبد می ماند و هیچ یک از بندگان حضرت و خانه زادان
دولت خود را از فواضل نعمت سلطنت خود بی بهره و بی نصیب نمیگذارند خاصه
کسانی که سوابق خدمت را بلواحق فضل و حکمت آراسته دارند و باندک
مرحمت و شفقتی که درباره ایشان مبذول و معمول افتد بپاداش و شکر آن
مناقب و مدایح ملوکانه را بوصفهای خوب و طرزهای دلپسند در دفاتر مسطور
و در آفاق مشهور میکنند و هم مصدر خدمات بزرگ و کارهای عمده که فواید آن
بدین دو دولت عاید آید می توانند شد و پادشاهان موفق را یکی از علامات
حصول سعادات دو جهانی اینست که خدمتکاران قدیم و مردمان حکیم را از مراحم

و مکارم

دمکارم خود را بوس محروم ندارند و هریک را با عطای شغلی و عملی در
حضرت همایون شاهنشاهی قرب و منزلتی دهند که زیب و زیور ملوک در زمان
حیات و ایام پادشاهی حکما و علما و ادبا و شعرا و چاکران کافی کاردان است
و پس از ممات کلمات و مقالات و مکتوبات و منظومات است که از این طایفه
بذکر خیر و مفاخر ایشان در جهان باقی است و چون در خبر است که منتهای بزرگ
در روز رستخیز بعلما و حکمای امت و ائمه و فقهای ملت خود بر یکدیگر فخر و مباهات
نمایند و در حضرت عزت عرض کفایت کنند تواند بود که پادشاهان عظیم الشأن نیز
بکافیان ملک و دانایان دولت و فصحای عصر و فضلای وقت و شعرای عهد خود
هم در این جهان و هم در آن گیتی با همدیگر مسابقت نمایند و قصب سبق آنرا بود
که بوجود این طایفه در زمان زندگانی ممالک خود را بانواع عدل و اقسام محاسن
ملک داری و اجرای اوامر الهی و شرایط رعایت شئونات پادشاهی
آراسته باشد و بحسن کفایت و یمن سیاست این قوم دست ظالمان را از
ظلم بربسته و پای متعدیان را از تعدی شکسته و ضعفا و بیچارگان را در کنف عدل
و امان خود گرفته و اوراق و دفاتر بسیار بزبان علما و بنان فصحا
در مآثر حمیده و کارهای پسندیده خود مانند لآلی مکنون مکتوب و مخزون گردد
و از پس ایشان مردم جهان الجمله را از آن کتب و دواوین بر یکدیگر بخوانند و او را
به بزرگی و عظمت یاد کنند و از برای او طلب مغفرت نمایند چنانکه امروز بر انوشیروان
و محمود و دیگر سلاطین جهان که بدین محاسن و فضایل آراسته بوده اند و
بدین دقایق ملتفت و این معانی را رعایت کرده زبانها بمدح و ستایش و دعای
خیر باز است و بر ایشان رحمتها و درودها منتشر است و بزرگان هر ملت و
حکیمان هر امت این گروه را بنام نیک و آثارهای ممدوح زنده جاوید میدانند

و از فریدون بفرخی نام می‌برند و از نوشیروان بعدل یاد می‌کنند و از محمود محامد
بشمار حکایت می‌نمایند بحمد الله تعالی که این شاهنشاه معظم و خسرو صاحبقران با صلابت
مهند سیر و مهابت شمشیر و نفاذ امر و جلال قدر و علو همت و شکوه شوکت و انواع
علم و حکمت و کمال کفایت و حسن درایت و متانت رای و محاسن ذات در
میان ملوک جهان ممتاز است نه همای دولت بر سر چنین شاهنشاهی سایه افکند
و نه بر اریکه سلطنت و اورنگ جهانداری چو منی شهریاری تکیه کرده سلاطین
در تنظیم امور ملک و ملت از انوار فراست و سیاست و کیاست او اقتباس
کنند و در ترتیب مهام دین و دولت بابواب صلاح و صواب رای
روشن او اقتدا نمایند و در رعایت علما و فضلا آداب ستوده او فتوی ورزند
جناح رافت و معدلتش بشرق و غرب ایران گسترده و زن و مرد در سایه
رعایت و عنایتش و بعهد امن و امان و بستر آسایش و راحت غنوده و در عهد
فرخش مفسدان مالیده و فتنها آرمیده و دستها دراز دیاد و ارتفاعات در
افزونی و فرشته نصرت و اقبال در زیر چتر همایون و ظل رایت میمون او بال
گشوده و ببر انگشت بخت و دولت راه خطا و صواب بازنموده حیثیت اوی
مملکت و انتظام دولت و قوام ملت و رفعت همت و حذاقت رای و قوت
دل و رزانت عقل و براعت فضل و مهابت سیاست و شکوه سلطنتش باطراف
جهان رسیده و امروز که سی و شش سال تمام است که سیصد و شصتش
از پی باد بهترین ممالک جهان بعز وجود مسعود شاهانه او رشک روضه
جنان است و آلات جهانگیری مهیا و ادوات جهانداری موجود بدان
همی کوشد که برخلاف ملوک قاهره جهان مالک القلوب شود نه مالک الرقاب
که نرم کردن گردن گردنان بگرز گوپان و شمشیر بران آسان تیسر شود

ولکن گرم کردن دلها و بدست آوردن خاطرها جز بانواع فضایل علم و حکمت
و اقسام محاسن عدل و نصفت و متخلق شدن باخلاق الهی مشکل کاریست بلکه
در حیز امکان در نیاید و بحصافت عقل و فراست رای دانسته است که پادشاهان را
عدل و رحمت و علم و حکمت نیکوتر زینتی و گرامی تر حلیتی است و ضبط ممالک و
حفظ مسالک و ترتیب قواعد دین و دولت و تقریر قوانین ملک و ملت
بی وزرا و کفات و اعوان و انصار که اندازه خرد و حصافت و مقدار هنر
و کفایت ایشان معین و استحقاق محرمیت اسرار و تقلد مهمات اعمال ایشان
معلوم نگردد ممکن نه لاجرم جمعی از خانه زادان دولت قاهره خود را که بزیور فضل
و محاسن آداب خدمت ملوک و رسوم مملکت داری ترتیب فرموده و مصدر
انجام مهام انام نموده و محل رجوع خلایق گردانیده و مرتبه هر یک که از عهده کدام
کار تواند بر آید و چه مهم کفایت تواند نمود معلوم رای فرموده و از مهماتی
که بدیشان مفوض نموده خبیر و بصیر است و هیچ چیز از نقیر و قطمیر احوال این طایفه بر رای
مبارک ملوکانه او پوشیده نیست و سخت زود اگر بحسن کفایت و یمن درایت
این جمیع مهمات مملکت منتظم تر و کارهای دین و دولت بر نهج عدل و استقامت
مقرر تر آید و مفسدان شریر و خائنان خبیث را که مجمع قبایح و منبع رذایل و ماخذ
خذلان داد بارند و چون گرگی که بغارت مشتی گله بیچاره که جز سایه عاطفت
سلطان پناهی و غیر از توسل بحضرت یزدان ملجائی ندارند مشغول باشند بپای پیل قهر
و سیاست و دندان شیر خشم و انتقام خود دفع کند و دعای نصرت و تایید
مظلومان عصر و آه ستمدیدگان در بدر از خانمان آواره باجابت مقرون
آید و ساحت عرصه سلطنت و روی آینه دولت از آلایش تعدی و رکاکت
اعمال قبیحه و افعال شنیعه این طایفه غدار پاک و مصفا گرداند)

دیگر

دیگری گفت

آشفته سیابانی که از مریدان خاص بونصر شیبانی و مردی ظریف و حاضر مجلس
شریف است و خود را در سلک حضار و جمع نظار و تماشائیان نهفته دارد
این مقالات و حکایات را میشنود و بی کم و کاستی بخاطر اندر میسپارد و
شک نیست که بی حشو و زیادتی از خاطر بزبان و از زبان بر نهفت خامه و
بسلسلان سر اوراق و صحایف خواهد نگاشت و بمعرض طبع در آورده باطراف
جهان پراکنده کند و چه بسیار زود که بشرف ملاحظه و عز مطالعه حکمای ملت
و علمای هر امت مشرف شود و خوانندگان نخست بر شاهنشاه صاحبقران و مقامات
عدل و سیاست او ثنا کنند و سپس بر بونصر رحمت و بر آن مفسدان ظالم
لعنت فرستند که بی سببی ورا از گوشهای عزلت و انزوا ازعاج و بمقاسات
غربت و مفارقت از اهل و عیال گرفتار نمودند و با آنکه مانند عشق آباد جائی را که
عقل در وضع عمارات و طرح باغات و خوبی بناها و رفعت کاخها و خضرت
بساتین و نضارت ریاحین آن حیران بود ویران نمودند هنوز نمیگذارند که
اوباش و اراذل دست از فساد و عناد کشیده دارند و دسته دیگر اگر جمیع
بزرگان و مردم جهان که این غرایب اتفاقات و نوادر حکایات و بدایع مقالات
بشنوند گوش باخبار و دیده براه خواهند داشت که چون ذکر این کتاب
بسمع همایون این خسرو مالک رقاب رسد و نسخه از آن بنگاهد و مطالعه فرماید
و بر تعدیات و ستمهائی که به بونصر رسیده تاملی بسزا نماید و اندازه جور و ظلم
و نفاق و شقاق این ظالمان غدار را معلوم برای فرماید چگونه درباره این
قوم شریر اغوا کنندگان این طایفه بدبین اهالی فتنه کیفری بعدل خواهد فرمود
که بزودی آشفته سیابانی این قصه را نیز نامه نبشته و ببال کبوتران بسته :

باطراف جهان فرستد و بگوش جهانیان رساند و مایه عبرت و پند و آفرین و تحسین مردم خردمند شنود و از این پس کسی در مملکت ایران خاصه نزدیک مرکز سلطنت شاهنشاه جهان و پهلوی منبع عدالت خسرو صاحبقران ارتکاب اینگونه تعدیات و حرکات که خلاف نام ملک و ملت است نکند

دیگری گفت

اگرچه مجلس بدراز کشیده و روز با خر رسیده و چندان لآلی غلطان و جواهر شاهوار از زبان بندگان مجلس نثار این انجمن شده که جیب و دهنها همه پر گشته لکن مرا نیز لطیفه بخاطر آمده است که مانند در و مرجان میخواهم بر سر این جمع بنثر اکنم و مجلس را بدان به پایان آرم و آن این است که دوستان و موالیان بونصر را باید بدین شریران و ظالم غدار که محرک ایشان است دعا کرد نه نفرین و از خباثت اعمال و فضایح فعال این طایفه شکر گفت نه شکایت چه اگر ان جمع بدین فسادها و پریشان کاریها اقدام نکردندی و بدین حرکات زشت قبیح مبادرت ننمودندی و عشق آباد را که در حقیقت بتخانه بونصر گشته بود و گلها و لالهای آن بت او شده ویران نکردندی و خاطر و خیال او را از توقف و تمکن در آن بیابان نهار رنجه و کدر نساختندی نه روی نیاز بحضرت یزدان نهادی و نه دست تظلم در دامن عاطفت سلطان جهان زدی و نه این اشعار و مقالات از او در این مجلس عالی بر زبان بزرگان مذکور و مسطور گشتی گوهری در صدف عزلت مستتر و الماسی در کان ناشناس مختفی میماند و خردمندان و زیرکان این و افغانات وارده بر او را بر حسن اتفاق و مساعدت بخت او و دوستان او حمل میکنند بلکه آنرا سعادت سرمدی و فره ایزدی و فیروزی طالع و درخشندگی اختر سعد سلطان جهان می شناسد که با بیتی مانند بونصر پیری کامل

ودبیری فاضل و فصیحی بلیغ که بهتر و خوبتر فصحا و بلغا و دبیران عصر است بدین کار
پای بخت آید و در مدایح و مناقب خداوند تاج و تخت کتابها نگارد و از روزگار
همایون و عهد میمون این شاهنشاه کامکار و صاحب قران نامدار یادگاری
نیک برجای بماند و در ضمن تظلم و دادخواهی ذکر تعدی و ظلم و عدوان
و فساد و دغل ظالمی غدار را در میان آرد و اشتباهی که رای منیر اولیای
دولت را در حق آن مفسد است مرتفع نماید و خاطر و ضمیر مبارک وزرای حضرت
را اشتباهی حاصل آید و ضعفا و عجزه و مساکین و تهیدستانی که اسیر قهر و غارت
و ظلم و عدوان او شده‌اند از فر عدل و یمن سیاست شاهنشاه جهان و ارکان
قاهره او خلاصی یابند و بر خاندان سلطنت و بقای عمر اولیای حضرت
دعای خیر کنند و این حسن عمل و دفع شر از خلایق را که بهترین آثار خیر و مدح
تر عبادتی در حضرت خالق است از بونصر تذکره نمایند و برا و رحمت فرستند

و مولوی معنوی هم در این معنی میفرماید

آن یکی واعظ چو در وعظ آمدی ... قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران ... بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان و اهل خیر ... بر همه کافردلان و اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا ... می نکردی جز خبیثان را دعا

مر و را گفتند کاین معهود نیست ... دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکیها از اینها دیده‌ام ... من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند ... که مرا از شر بخیر انداختند

چون سبب ساز صلاح من شدند ... پس دعاشان بر منست ای هوشمند

زین سبب بر اینها ریخ و شکست ... از همه خلق جهان افزون تر است

رسید و هر یکی از بزرگان عصر و عرفای وقت آنچه از جواهر نصایح و نفایس
مواعظ که در خزاین خاطر و گنجینهای ضمیر مخفی و مستتر داشتند بدست آویز بیان
حالات بونصر بتصریح و رمز بوصفی خوب و طرزی نغز در معرض نثار و ایثار درآوردند
بیک مرتبه بر پای خاسته دست و زبان بدعای بقای عمر و دولت دوام
و ثبات جلال و شوکت و ازدیاد فتح و نصرت و فزایش عظمت و حشمت و بسطت
ملک و نظام ملت و شکوه پادشاهی و قوام دولت و سرور خاطر و انبساط
ضمیر و نشاط قلب و صحت مزاج و نیرومندی تن و کوشش و فروغ بخت خداوند
تاج و تخت برآوردند و از در و دیوار صدای آفرین آمین برآمد و بقیه شرح
حال بونصر را با آنچه در مستقبل حال فراپیش آید بمجالس دیگر بازگذاشتند ایزد
تعالی بر آنجمع و آشفته بیابانی و بونصر شیبانی و خوانندگان و شنوندگان
و نویسندگان این کتاب رحمت کناد و بر این خطاها و زلتها که در این اوراق
و صحایف بعمد یا بسهو مسطور و مذکور افتاده پرده عفو و اغماض بگستراناد
و همه بندگان ضعیف خود را از شر شریر و خبث خبیث در کنف امان و ظل عنایت
خود محفوظ بداراد و رای منیر این شاهنشاه قهرمان و خسرو صاحبقران را
در قهر و سیاست ظالمان و مالش متعدیان و رعایت مظلومان و اعانت فقیران
و رسیدن بدرد دل دردمندان و انجاح حوائج ضعفا و احسان در حق فقرا و مستضعفا
ساختن آئینه ملک و ملت از زنگ ستم نااهلان و کدورت شرارت قومی دستان
مستعد و مستمر بداراد و خاطر پاک و ضمیر صاف قدس ملوکانه را از وسوسه
و تمویه و تلبیس و مکر و دغل بدسیرتان ابلیس نهاد که همیشه حامی شریران و منافق
ظالمان و دمخور مفسدان و شریک دزدانند در پناه عصمت و جوار حکمت خود

پاک و منزه گناد و سزاوار خلعت وزه قدوسیان عالم بالا گرداناد و
اولیای دولت روز افزون و وزرای حضرت همایون او را بتوفیق اعانت
مظلومان موفق و بسعادت نصرت و عدم رعایت ظالمان مستعد نمایاد که
بحمایت اشرار خاطر اخیار را رنجه ندارند و بطمع حطام دنیوی خود را بعقوبات اخروی
گرفتار نسازند و ادای حقوق مکارم شاهنشاهی و شکر مواهب حضرت آفریدگار
الهی را در انجام مهام و اصلاح امور درماندگان شناسند و از ناله ستمدیدگان
و نفرین بیوه زنان بهراسند و در تقویت ظالمان و مفسدان نکوشند و لباس
محاسن بر مفاسد احوال و قبایح اعمال ایشان نپوشند و بپرهیزند از آنکه
خداوند آسمان که عادل کل و منتقم حقیقی است پاداش اعمال و کیفر افعال هر کس را
درخور عمل و شایان فعل او بد و باز رساند اگر بد کنند بدست همین خداوند زمین
که مظهر عدل و سیاست یزدانست ایشان را کیفری سخت فرماید و اگر به نیکوکاری
و کم آزاری و اعمال نیک و افعال پسندیده و کردار حمیده که مایه نیکنامی دولت
سلطان و انتظام ملت یزدانست همت مصروف دارند هم بیمن الطاف مکارم
این شاهنشاه کامکار پاداش خوب یابند و بر دولت و نعمت و عزت و
جلالت و احترام ایشان در افزاید که هیچ قومی را بهتر از نزدیکان ملوک و اولیای
حضرت سلطان این توفیق رفیق و این سعادت مساعدت نتواند کرد که محض
مالش ظالمی و نوازش مظلومی اجر جمیل و ثواب جزیل و سعادت دو
جهانی حاصل آید و برخلاف آن هیچ طایفه را از مقربان حضرت ملوک و وزرای
مملکت که حامی شریران و منبسط ضمیر اشرار شدند زود در مهالک دنیوی
و عقوبات اخروی گرفتار نگردند و در این دولت قاهره برای العین مشاهده
کرده ایم که بسیار بزرگان و وزرا آمده و رفته اند که اعمال قبیح و سیر

مذموم و حمایت ظالمان و مالیدن مظلومان نه از عمر و دولت برخوردند
و نه از اموال و نعمتهای جهان که با همه حرص و زحمت اندوختند تمتعی بردند
و نه ذخیره خیری کردند بلکه نام ایشان در افواه خلایق بزشتی مذکور است
و تا روز رستاخیز گرفتار کیفر اعمال بد خود بوده و بحکم آنچه خداوند عالمیان بحضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام پیغمبر میفرماید من خداوند غیورم و کیفر اعمال پدران را از
پسران و پسر پسران تا هفتم پشت میکشم اولاد و اعقاب آن طایفه نیز از پس وفات
ایشان بانواع مصادرات و شکنجه‌ها و دربدریها گرفتار شدند و خواجه بزرگ شمس الکفات
و شیخ الوزرا یوسف بن حسن ادام الله بقائه که از آن صفتهای مذموم
و سیرتهای نکوهیده دور و از مردم ظالم و جابر نفور و با ضعفا و فقرا
نظر عنایت و رعایتی دارد و حضرت سلطان جهان جز به خیر و خوبی زبان
نمی‌گشاید عموم مردم ایران او را به نیکی دعا میکنند و شاهنشاه را با او شفقتی
خاص و تفقدی مخصوص است و از نعمت و عمر و دولت خود برخوردار و از
ابتدای سلطنت شاهنشاه تاکنون محل وثوق و اعتماد و مورد احسان این
و اکرام خسرو صاحبقران و ملجاء و پناه همگنان و بر اریکه بزرگی و جلالت متکی
و اگر گاهی بسعایت رفتگان روزی چند آفتاب دولت او در سحاب غفلت افق
غارب بود [illegible] از مطلع سیادت و سعادت طالع شد و باز باوج
جاه و ذروه جلال رسید و همه خواجگان و بزرگان جهان خواجگی بزرگی
او را گردن نهادند و فواید این نیت پاک و خصلت خوب هم در زمان
حیات و هم پس از وفات عاید او و خاندان شریفش خواهد بود و این
اعمال خیر و کارهای ممدوح که برای ادخار نام نیک و رفاه خلق و شکوه دولت
و نظام ملت و آبادی مملکت و مثوبات اخروی در پیش دارد این عمل و این کار که

ممدوح

وممدوح تر ومقبول تر ومشکورتر، فواید آن عامتر است ضمیمه وتتمه فرماید که
دست تعدی عموم ظالمان ومتعدیان ومفسدان را از سر فقرا وضعفا کوتاه
نماید وساحت سلطنت را از آلایش اعتبار تعدی واجحاف این اشرار که باطراف
واکناف جهان میرسد ومایهٔ نکوهش دین ودولت است پاک ومنزه سازد و
صد هزار نفس محترم که اسیر وذلیل ظلم وشقاق این گونه منافقان ظالمند آزاد
وخلاص فرمایند تا آن دستها که بناله ونفرین بران قوم در دل شبهای
تار بحضرت کردگار بلند است بر شاهنشاه اسلام وخواجه انام دعای خیر کنند
که خداوند بصیر سمیع علیم که خواجه را بحکم سابقه مشیت خود بمسند وزارت کل نشانده
ونصایح وعرایض او را در حضرت سلطان جهان موقع قبول وپذیرفتن داده
همه وقت وبهر حال اعمال شنیع واطوار قبیح وفسق وفجور وظلم وجور
این ظالمان را می بیند واین همه فریادهای مظلومان را می شنود اگر
خواجه را در دفع ورفع آنان غافل یا جاهل شناسد لابد بازپرسی بسزا
فرماید که شاهنشاه جهان دست خواجه را در احکام دین ودولت مطلق فرموده
وحوالت خیر وشر کارهای ملک وملت را برای صافی او مرجوع نموده
تغافل از این قبایح یا تجاهل از این مفاسد هم در خدمت شاهنشاه زمین
وهم در حضرت خداوند آسمان مشروع ومقبول نیست چه خواجه بزرگ
در حکم شبانست واین مردم گله ورمه سلطان جهان اگر گرگی در گله افتد
وسبعی درمیان رمه درآید بر خواجه فریضه است که در دفع آنها مساعی جمیله
بکار برد وگله ورمه را حفظ فرماید که ایزد تعالی بقلم قهر خواجه وتیغ سیاست
ملک اسلام کیفر وجزای بداندیشان را بدیشان رساناد وحامیان را از
حمایت ظالمان منع فرمایاد ورعایت مظلومان نیز بر ایشان فریضه گرداناد

وزبان

در زبان نفرین بیوه زنان و ستمدیدگان را بر ایشان بگشایاد و در شقشقهٔ بیابانی
که جامع این درج درر و پر کننده چندین شهد و شکر است رحمت کناد چون
این کتاب بلفظ شکر بیابان آمد هست که کامها از خواندن آن شیرین و خسرو
صاحبقران را بمطالعهٔ آن چون خسرو پرویز بطلعت شکر و صحبت شیرین رغبت افزاید

شقشقهٔ بیابانی

میگوید ارباب ظرافت و کیاست و اصحاب درایت و فراست پس از مطالعه
اینمجموعه که بعضی بجد و هزل آمیخته و برخی برمز و کنایت پرداخته آمده است و اغلب
آن اشاره بشرح حالات و مقامات بونصر شیبانی است خلاصهٔ مقصود و
حاصل سطور را بدست میآورند و باندک تعمق و توقف معلوم رای منیر مینماید که اگر نه
دور کار روی باد بار نهاده و همت زمانه بر مالش احرار و پرورش اشرار
مقصور است و نه اراده ایزدی و مشیت ربانی بر خلاف نامولات ایشانست
در قسمت دانشمندان از مال و نعمت این جهان حرمان و محنت و نه سر نوشت بد گوهران
و پست فطرتان جاه و حشمت و نه گوش بزرگان از شنیدن آه مظلومان پنبه
غفلت آگنده و نه غرور بزرگی و نخوت مقدرت پرده عدم التفات بحال مستمندان
و ستمدیدگان فرا پیش چشم خداوندان حلم و سیاست کشیده است بیچاره محنت زده
درویش جفادیده را اینهمه فریاد و زاری چرا بایستی کرد و عزیزی اصیل
نجیب را چندین خواری و مذلت از چه روی میبایدکشید و ظالمان مقتدرا
در عهد چنین شاهنشاهی عالم عادل اینگونه دست تطاول و تعدی از چه معنی دراز
باید بود و پس از آن که بر حسب تقدیر آسمانی مردی بدین فضل و کمال و مشهور بفقر و
درویشی و قناعت و گوشه نشینی که مولود اینهمه مرارت و خسارت شده و شرح
شداید و مهالک او برای اعیان دولت و ارکان حضرت و کافیان ملک

وکافه

و کار فلان بسیار روشن و معلوم گشت بدین مماطلتها و مسامحتها سپردن طریق مروت
و شرط فتوت نیست او را سرگشته و سرگردان بداشتندی و با این همه وعده‌ها
و نویدها و اظهار مراحم و تفقدات ملوکانه از انجاح مقاصد و انجام مرامش که جز این
نبود که یا در گوشه‌های عزلتی که داشت در آن بیابانها از شر اشرارش محفوظ دارند
یا در این پای تخت در کنج انزوا و محل آرامشی نمایند محروم و مأیوس ساختند
بالجمله چنان صواب مینماید که دیگر از این معانی سخنی گفته نیاید و خواهش از حضرت آن قیوم با سمیع بصیر
و قادر عادل و قاهر منتقم کرده شود که بعضی را با او سوابق الفت و محبت بوده
و برخی را بحکم مکانت و مقدرتی که دارند محل توقع و تمنای اصلاح امور خود دیده
و شداید احوال همه ایشان عرض کرده و در انجاح حوائج و انجام مرام او تکاهل و
تغافل ورزیده و اهمال و مسامحه نموده اند اشعاری چند مناسب شد که در این کتاب
از آن جمله هیچ اختیار و ثبت نشد هر که بخواهد باصل دیوان او رجوع کند که آن
اشعار نیز متضمن نصایح و فوایدی چند و بیشتر موعظت و پند است شاید که از
خواندن آن همگنان را انتباهی حاصل شده اگر بیچاره و مسکینی دیگر را چون او مضطر
پای سنگ برآید دچار محنت و ضجرت و بلائی شود برخی حق صحبت و شرط مروت
منظور کنند و بعضی بشکرانه اینکه مصدر کارهای بزرگ دین و دولتند از روی
انصاف و فتوت از او دستگیری نمایند و هم معایب و مفاسد رعایت و حمایت
ظالمان قوی دستان را معلوم کرده جانب دین و ناموس خود را از عیب
و عوار و بدنامی در این جهان و بازخواست روز رستاخیز صیانت نمایند
نبینی که بر یزید و معاویه و ابن زیاد و تابعان و حامیان آل مروان هنوز
چه لعنها می فرستند و تا قیامت ایشان را بنفرین یاد خواهند کرد و خود پیداست
که کیفر عمل و جزای کردار این طایفه در روز جزا و موقف حساب از عادل کل و حاکم

و باید دانست که
بونصر را دو کلمه و
شکایت از کم فهمان
و کار فلانی

مطلق

مطلق چه خواهد بود خسر الدنیا والآخرة و ذلک هو الخسران المبین که اگر کسی مقالات
سه گانه بو نصر شیبانی را مطالعه کند و در دیوان او از روی بصیرت تأملی وافی
نماید و اشعاری که در شکایت از روزگار و شداید احوال و مقامات خود گفته برخواند
و مرقومات این کتاب را نیز ضمیمهٔ معلومات سازد و بنحو بهترین وجهی معلوم رأی
فرماید که با آنکه این شاهنشاه عادل در ترویج شریعت و تقریر قواعد علم و حکمت
و استقرار قوانین دین و دولت در این مدت سی و اند سال پادشاهی و سلطنت خود
رنجها برده و گنجها برافشانده و مدرسه ها ساخته و قانونها نهاده و کتب علوم تالیف امم
مختلفه را بدست آورده و فرموده تا بفارسی ترجمه ها کرده اند و معلمها از ممالک
بعیده خواسته و شاگردان و متعلمان برای کسب هر نوع علمی بفرنگستان فرستاده
و استاد و عالم باز آمده و بجای آنکه نوشیروان کسری بن قباد یک زنجیر عدل
در مداین آویخته داشت در هر شهر و بلدی صندوقهای عدل نهاده و بدین
اکتفا نکرده در پای تخت خود دیوان مظالم گشاده و بنفس نفیس بداد مظلوم میرسد
و برای کلیهٔ کارهای دولت و ملت مجلس شورت آراسته و کافیان و کاردانان
گماشته و محفلی نیز برای وزارت جنگ و امارت لشکر فراهم کرده و نیز در امور
مالیه و اخذ خراج ادارهٔ معین مخصوص فرموده و در سایر مهام ملک داری از روی
عدل و نصفت و عقل و حکمت رسومات حمیده مرعی داشته و همت ملوکانه
او بر تربیت مردم ایران مقصور است باز بیشتری از این مخلوق از فرط جهالت و کمال
خباثت با خاندانهای قدیم و مردمان حکیم و فقرای گوشه نشین و اهل فضل و ارباب هنر
کینه ها و عداوتها و حسدها و منافستها است و عجب آنکه عامی و عارف و جاهل
و عاقل همه روزه در پی آنند که در آداب زندگانی و رسوم معاشرت همسایگان
خود که اهالی روس و روم و فرنگند اقتفا و اقتدا نمایند و هیچ تأمل و تدبر

نمی نمایند

نمی نمایند که بهترین رسم و خوبترین قانون و نیکوترین طریقه و مسلک مردم محاسن
اخلاق و مکارم آداب و رعایت عدل و انصاف و اعانت نوع و جنس
و تقویت اهل علم و آسوده گی خاطر دانشمندان و حسن معاشرت و لطف مصاحبت
با همگنان و بی آزاری و مرافقت در اصلاح امور یکدیگر است بلکه پیغمبران مذهب و تنظیف آنها
که بر فروع او امر انجیل مکرم و اصول احکام تورات معظم است چون نیکو ملاحظه
کنی همه شرح ده کلمه است که انگشت قدرت الهی بقلم مشیت برای حضرت موسی
بر لوح نبشت و یکی از آن کلمات ده گانه زا که در حقیقت مدار اصل و فرع معاد
و معاش خلق بر آنست این است حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
تفسیر کرده میفرمایند) و احبب للناس ما تحبه لنفسک و اکره لهم ما تکره لنفسک
و معنی آن اینست دوست دار از برای مردمان آنچه دوست داری از برای
نفس خود و دشمن دار از برای ایشان آنچه دشمن داری از برای خود و این بود
که چون حضرت عیسی علیه السلام بمسجد اقصی آمد و بنی اسرائیل را دعوت فرمود و گفت
من برای تکمیل تورات آمده ام یکی از علمای یهود از آن حضرت پرسید بالاترین احکام
خداوند در توراة چیست فرمود اینکه آشنای خود را چون خود دوست داری
و اگر نیکو تامل کرده آید همه شرایع انبیا در هر عهد و عصر تفسیر همین کلمه است و هر که در
اخبار و احادیث ائمه اسلام و اهل بیت رسالت علیهم السلام غوری کرده است
میداند که خداوند این شریعت که ناسخ همه ادیان است در رعایت این معنی
و مکارم اخلاق تا بکجا تا چه حدها تاکید فرموده و بخصوص از حضرت شاه ولایت
حکایت میکنند که فرمود چندان جبرئیل در رعایت همسایگان از جانب باری تعالی
به پیغامبر پیام آورد که اصحاب را گمان میرفت که همسایه را در میراث شرکت
خواهد داد و الحق کدام خانه در عالم میتواند بود که همسایه خانه دیگر نباشد یا

وامر بحسن معاشرت مردمان هم

شهری همسایه شهری یا ملکی همسایه ملکی چنانچه اگر این دقیقه مرعی افتد ابداً نفسی
بر نفسی ظلم و تعدی نخواهد کرد و بحکم رعایت حق جوار همه را بایکدیگر مواخات و مواسات
خواهد بود نه آنکه فقیر گوشه نشین یا مانند بو نصر همسایگان و هم جواران تحریک و اغوای
همسایه و هم جواری چندین زحمت و خسارت گرفتار نمایند و هیچکس در مقام دفع
و رفع و جبران و منع آن برنیاید اینست که خداوند عالمیان چون سایه رأفت
خود را از سر قومی برداشت و نظر رحمت خود را از امتی منصرف فرمود
هرچند مبنای شریعت ایشان بر عدل و انصاف و فضل و حکمت و مکارم اخلاق
و محامد اطوار بوده است آن رسوم حمیده و قوانین پسندیده را بهمسایگان
خود داده در عوض آنچه را نه بکار آید ملک و رواج مذهب و مدار معاش
و فواید معاد آید میگیرند و گمان میبرند که در این تعویض و تجارت سود و نفعی برده
اند و نمیدانند که خسران دنیا و خذلان آخرت اندوخته اند و از این مراکب علم
و فضل و عدل و انصاف و حکمت و فطانت که صاحب شریعت ایشان برای ایشان
مهیا کرده بود که بر آنها نشسته بسر منزل مقاصد و جهانی رسند پیاده گشته و آنها را
بهمسایگان باز گذاشته از پی لاشه خر دیگران میدوند که بر فرض که بدست آرند در
بر آن نشینند در گل و لای جهالت تا قیامت سرگشته و حیران خواهند ماند.

قصه ها باقیست لیکن این کتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

این کتاب ترازو و مقیاسی است برای بدست آوردن وزن
و اندازه فهم و درایت و عدم دانش و کفایت و سختی و نرمی دلها و فتوت
و ناجوانمردی مردمانی که پس از اطلاع بر این وقایع و واردات بر بونصر
و بصیرت بر حالت فقر و درویشی و عزلت و انقطاع و وضع زندگانی او

برطریق فلاحت و قناعت دران بیابانها داشتیم که بی سبب و علتی بعضی
ظالمان از روی تنگ چشمی و حسد و خباثت ذات و زشتی فطرت چون پیری
شکسته گوشه نشین را از ملک و مال و ضیاع و عقار و اهل و عیال پراکنده
و بدین ملک افکنده و حیران و سرگردان همی گردد آیا کدام کس آنجمله را سرسری
و افسانه پندارد و بروی رحمت نیارد و کدام کس دریغ و افسوسش خورد
و بر آنان که بر او این ستمها کرده اند نفرین کند و آن کسان را که حامی
ستمکاران اند بر زشتی برشمارد و در خدمت این خواجه کان و بزرگان که
کافیان دربار و کافلان وزرکارند از روی عجز و مسکنت الحاح و مسئلت
نماید که اگر باری بر پیری و شکستگی و فقر و درویشی بونصر رحمت نمی آرید
نه آخر شما بزرگترین رعیان و او یکی از ضعیف ترین رعایای سلطان جهانبانیست
و حفظ رعیت بر راعی فریضه است و بر فرض که او را قابل رعیتی سلطان
ندانید از بندگی خدای آسمان بیرون نیست و رعایت بندگان خدا
بر کسانی که خداوندشان بر فرودستان رتبه برتری و مهتری داده
از فرایض است و گرنه از عمر بونصر چیزی قابل باقی نمانده و در این بقیه عمر
هرچه بر سر او آید بفضل ایزدی امیدوار است که بصبر و تسلیم تحمل تواند
کرد اما پس از امروز فردا ایست و درویشان را پیر و مولائی شما آن
کنید و آن گویید که در روز باز پرس جواب گفته ها و کرده ها باز توانید
داد و هم آشفته بیانی میگوید درآز نفسی از حد گذشت و ممکن که خاطر
فضلا و خوانندگان را از این فضولیها ملالت افزاید و لیکن در آخر دیوان
بونصر دو قطعه و یک دو بیتی نبشته دیدم که شرح حالی با سحر حلالی هم آغشته
داشت و شکایت و شکری در هم سرشته بود دریغم آمد که هم در آخر این کتاب

الجمله نانوشته ماند قطعه اول

بقناعت نهلیدند که کنجی گیرم ‌ ‌ بصناعت نهلیدندم که نهم دکانی

بفلاحت که کمان بود فلاح من از وست ‌ ‌ چیره شد بر من هر برزگر و دهقانی

وز تجارت همه سرمایهٔ من رفت به باد ‌ ‌ که امانت نه پدید و نیز نماند ایمانی

بدر شاه هم از نعمت بی بهره شدیم ‌ ‌ گرچه کردیم بسی خدمت هر دربانی

شعر گفتیم و هم از شعر شعیری نشنید ‌ ‌ که توان تخت ازان نیز بروز نانی

طاعت یزدان کردیم و هم از طاعت او ‌ ‌ در دل خود نفزودیم مگر طغیانی

نعمتش نیز فراوان و به نعمت او ‌ ‌ بدل شکر فزاییم همی کفرانی

اینت دیوانه و سرگشته که ماییم هنوز ‌ ‌ مینویسیم بنامی خود دیوانی

قطعه ثانی

دوان دوان بدر این و آن که دفتر شعرم ‌ ‌ مگر کسی به بر خسرو جهان برساند

وگر رساند هم از بخت خویش باز بظنیم ‌ ‌ که شه نخواند یا آستین بر آن بفشاند

وگر بخواند از روی فضل نیز بدانم ‌ ‌ بخویش راه دهد یا مرا زپیش براند

وگر بخویش دهد راه هم ندانم آخر ‌ ‌ بمهر رام کند یا بقهر و کین برماند

وگر که رام کند هم ز روی عز و بزرگی ‌ ‌ مرا بمسند عزت چگونه بنشاند

وگر نشستم و صدری شدم بدولت خسرو ‌ ‌ نه دیر زود جهان برق غول من بجهاند

وبال و وزر بماند بدوش و سود و زیانت ‌ ‌ سوای ناله و نفرین بدست هیچ نماند

شمارها دهم امروز باز و ده که بفردا ‌ ‌ پی شمارم هر کس بجانبی بکشاند

پس از خدای همی خواهیم که دفتر حرصم ‌ ‌ بآب شوید از این و داد و دم برهاند

زفضل خویش نشاند مرا بکنج قناعت ‌ ‌ بپای حرص و طلب بیش ازاین نیز بدواند

بس آرزو که ابونصر را بدل بود اما ‌ ‌ کسی اراده و تقدیر ایزدی نه بداند

و دو بیتی اینست

پنجه شد و سه شصت مانده است از سال	در پنجه و شصت نیست جز ورز و وبال
با اینهمه امید شفاعت دارم	زآنان که خدای داد شان شصت و سه سال

و چون این مجموعه بپایان خواستی آمد بو نصر بر عزیمت دریافت سعادت ملاقات و تیمن خدمت امین الدوله علی بن محمد ادام الله جلاله بباغ نواده که بباراک معروفست همی رفت او را بر مسجدی که از بناهای سپهسالار است و بر جانب شرقی خیابان نظامیه و نگارستان واقع عبور افتاد برای تماشا و تفرج و حصول انتباه و عبرت از بی ثباتی کارهای عالم بدانجا اندر شد و ساعتی بماند و با خود زمزمه همی کرد و این شعار همی گفت

بسا دریغ و فسوسا که خواجه رفت و نماند	بلی که ماند کانجای نیست جای قرار
نه مصطفی که سر خواجه گان عالم بود	بماند و نیز نماند خسروان کبار
تو نیز دل بجهان در مبند و عبرت گیر	ز کار خواجه و آن فر و حشمت و کردار
گهی سفارت کرد و گهی صدارت گاه	مشیر دولت شه بود و گه سپهسالار
نه آن سفارت ماند و نه آن صدارت مرگ	از آن مشیری و اسپهبدی نخست قرار
بتاخت تیز و مر او را گرفت سک بر بر	ببرد جان عزیزش ز تن بنیم فشار
بماند از او بجز این چند سنگ و خشت بجای	از آن همه حشم و گیر و دار و دارا دار
اگر چه نیک بنا نیست این و در اسلام	شده است کعبه احبار و قبله احرار
ولی زمانه نمی خواند هست بر بنیادها	بدین قبیل بناها و اینچنین آثار
بغیر نیکوئی و نام نیک در عالم	بجا نماند در زیر گنبد دوار
که گر ز کوه بنا افکنی بفرساید	وگر ز آهن و روی گرد جهان دیوار
اگر تو خواهی گشت نام جاودان تمام	بغیر تخم نکوئی بر و ز کار مکار

شنیدم که در مراجعت از پارک بالچی از خواص امین الدوله که مردی درویش
و آگاه و بحسام السادات معروف عنان در عنان همراه میامدند و راز دل
میکردند بونصر گفت یکی از علامات کفایت و امارات عقل و درایت هنر و بزرگ
این است که باغ خود را که مجلس عام قرار داده و ابواب آن بر روی خواص و
عوام گشاده است پهلوی نگارستان و بالای باغ و عمارات و مسجد
سپهسالار ساخته است و راه آن از کنار نظامیه و بر در بسیاری از سراهای بزرگان
رفته است هر صبح که از خانه خود که داخل شهر قدیم است سوار شده و بباغ میاید
و شام مراجعت مینماید برین سراها و بناها عبور میکند و بیند و عبرت میکرد و
می بیند که هر یک از این عمارات نشیمن وزیری کامران و امیری کامکار بوده
که از آن همه حشمت و شوکت و غرور و نخوت و جاه و عظمت و جلال و نعمت و
دولت و مکنت و اینهمه زر و کرباس جز ذرعی دو سه کرباس با خود
نبردند و اکنون از ایشان نشانی جز این مشت آب و گل نیست و این نیز سخت
زود است که بباد فنا خواهد رفت و از آن مردم که بانی این بناها و ساکن این سراها
بوده اند جز نامی باقی نخواهد ماند اگر زشت است بزشتی یاد کنند و اگر نیک است
به نیکی مذکور نمایند نیک بخت کسا که همیشه از این جهان با مثال این آثارها نگاه
بیند و عبرت گیرد و نفس خود را از طغیان و حرص و نخوت و غرور و طول امل و رنجاندن
اخیار و حمایت اشرار و مسامحه در انجاح حوائج فقرا و مماطله در انجام مرام ضعفا
و مکر و دروغ و طلب فضول باز دارد و تا تواند نیکی کند که در این جهان
نام او به نیکی بماند و در آنجهان یادش نیک باید والسلام علی من اتبع الهدی

اشرف الکتاب سید تقی طال الله بقائه را در تاریخ اتمام این کتاب شعر است که یک
مصراع آن اینست   شاه را می سزد این درج درر   فی شعبان سنه ۱۳۰۰

اخترین سخن آشفتهٔ بیابانی

این است که بهای حقیقی این کتاب مطالعهٔ آن است من البدو الی الختم بشرط حسن قرأت الفاظ و فهم معانی و گرنه ذمت دارندهٔ آن از ادای حق مؤلف و نگارندهٔ آن بری نخواهد شد و شرط عمدهٔ دیگر آنست که اگر غلطی و سهوی در اصل کتاب دید برای سلیم و سلیقهٔ مستقیم تصحیح فرماید و اصلاح بعضی را هم به صفحات رجوع نماید

صفحه	سطر	
۱	۷	اوّل سطر و ندر بواو صحیح است
۴	۱۱	اویسی و معروفی که دو طایفه صحیح لفظ دو افتاده است
۵	۱	فرود آمده صحیح و می آمدند غلط است
۶	۲	چو عشق اباد صحیح و چه غلط و سه سطر باخر صفحه مانده الیا صحیح و یک واو زیاد
۷	۳	الّا آن به دو نقطه صحیح و یک نقطه زیاد است و لفظ قدس آخر صفحه زیاد
۱۰	۴	جستجوی بابا صحیح و در سطر دوازدهم ولیست باواو صحیح
۱۳	۴	واو بعد از کلشاه زیاد است
۱۴	۱	فاطمه شد صحیح فاطمه اش غلط است
۱۶	۵	مگو صحیح نگو غلط است
۱۹	۹	چو صحیح و چه غلط و در اول سطر آخر واو و الف زیاده و در آخر سطر یک میم باقیست
۲۴	۱۴	و آن قصه درست نگرفته است
۲۵	۶	فاء معروف و دال در رکاب نگرفته است
۲۶	۳	قبل از آز واوی باقی دارد
۲۷	۲	براستی صحیح و راستی غلط است

صفحه	سطر	
۲۹	۱۰	بزبان غلط و زبان صحیح و در آخر سطر افتن غلط و رفتن صحیح است
۳۱	۱	آخر سطر دوتن صحیح و دال افتاده است
۳۲	۲۱	آخر صفحه دیوانه کان صحیح و دیوانه کانه غلط است
۳۳	۲	آخر سطر سه چار صحیح است
۴۱	۷	خبرها صحیح و چیزها غلط است
۴۲	۹	ناصر الدین شاه صحیح و شاهنشاه غلط است
۴۵	۱۶	تمام مصراع آخر غلط و صحیحش اینست تا بیاد خاک پای دلبری بر نی زنیم
۴۶	۵	بعبرت یاد نمیکند صحیح است
۴۷	۱۱	بهیچ روی اظهار صحیح است
۵۵	۵	کشنده صحیح است
۶۰	۲۱	که سطر آخر صفحه است آخر مصراع اول دیده من صحیح است
۶۳	۱	در حاشیه نوشته در طبع صحیح است
۶۴	۱۸	که بدین ملک آمد که زباد است ولاالها درست نگرفته است
۶۶	۶	بر افقت صحیح و در سطر هشتم کلماتی صحیح است
۷۱	۱۰	شهر دیار صحیح شهریار غلط است
۷۷	۴	و درین پیرانه سر صحیح است
۱۰۴	۱۲	رو میندیش صحیح است
۱۰۸	۱۷	هرجوانی صحیح است دو شعر بعد دار السرور صحیح است
۱۱۰	۱۳	برای بانی صحیح رای غلط و در سطر ۸ از زوایای باغ صحیح و زوایان غلط است
۱۱۴	۱۰	نپرسند صحیح و پرسند غلط و سطر ۱۴ نبود و خاطر صحیح و بی وم غلط و سطر ۱۸ ابر غم صحیح و نبه غم غلط است

صفحه	سطر	
۱۱۶	۱۹	آخر مصراع اول سر سری ست و آخر مصراع دوم آن سری است
۱۱۷	۱۷	دادخواه شد صحیح
۱۲۵	۲۰	گاه بارها صحیح
۱۲۸	۱۶	از فوائد انعام صحیح
۱۳۴	۳	نون بعد از واو انجا زیاد است
۱۳۵	۷	بنده درگاه صحیح است
۱۴۱	۹	وعده دیدار خویش داد و میدهی صحیح است
۱۴۸	۱۷	آفرین گفته صحیح
۱۴۹	۱۱	محمود و مسعود صحیح است
۱۵۶	۸	همی مداست صحیح
۱۵۸	۱۶	پرویز کو که بنکرد این کاخ و تخت صحیح
۱۶۰	۱۴	آن دو بزرگ بد گرفته است
۱۶۲	۱۲	نعمان در حیره صحیح و خیره غلط است
۱۶۶	۵	بعد از برادرش عمر درست نگرفته است و در سطر بعد ابوالحسن شهید مغشوش گرفته است
۱۶۷	۳	زهره گاو زمین صحیح
۱۶۹	۳	خرامان دراو هزار صحیح و در چهار سطر باخر مانده را بعد از بهشتی یاد است
۱۷۰	۲۱	در اول سطر باد برین صحیح
۱۷۳	۳	که خبث تراست بد گرفته و در چهار سطر باخر مانده نغات صحیح و نغایت غلط
۱۷۶	۱	تمام سطر نگرفته است و این است روزگار اهل خرد و فضل را ریاضت از جانب حق و گوشمالی از حکیم مطلق
۱۷۸	۱۰	مدح و ثنا و صرف روزگار صحیح

صفحه	سطر	
۱۲۹	۲	وارباب کمال اند صحیح و بلند غلط
۱۸۴	۱۶	می بگردی او خبیثشان را دعا صحیح
۱۸۶	۲۱	این قصه را صحیح
۱۸۸	۲۱	در آخر سطر باعمال زشت بسیرت صحیح
۱۸۹	۳	ذخیره خیری صحیح
۱۹۰	۱	سه سطر باخر مانده بعد از حفظ فرماید لفظ امید از قلم افتاده
۱۹۱	۱۵	حکم وسیاست صحیح و حلم غلط
۱۹۲	۱	مسامحتها که صحیح سطر سوم انجام مرامش صحیح سطر هفدهم قوت
۱۹۳	۱۷	مخلوق را از فرط جهالت صحیح (صحیح دستان غلط

واین قصیده ایست که هنگام ارسال این کتاب مبارک بموکب همایون در رکاب مستطاب شاهنشاه جهان و خسرو صاحبقران زاد الله نصرته نزد راویان سخن و خوانندگان کلمات بونصر فرستاده شده است

ازانکه چرخ نه بر یک نهاد و یکسان شد
فراخ گیتی برمن چو تنگ زندان شد

بهبیست سال ضیاعی برنج و گنج زیاد
بدست کردم و در دست ظلم ویران شد

بشاه آمدم و شرح ظلم و قصه خویش
بدو نبشتم و برمن بعدل فرمان شد

کسی نکرد بفرمان شاه گوش و مرا
ضیاعهای دگر هم رهین نقصان شد

زخانمانم برکند روزگار وری
فکند و خاطر مجموع من پریشان شد

حکایتهای پریشان بسی سرودم و چرخ
شنود و گفتی از کرده ها پشیمان شد

سپس که قصه خود در یکی قصیده شاه
کسی نبودم و بشنود و سخت پژمان شد

مرا بحضرت خود خواند و با من از ره لطف
حدیث فضل و کرمهاش در بیابان شد

بملک و مال و ضیاع و عقار و دولت و بخت — نوید وعده شاهانه‌اش فراوان شد

چه شد ندانم کانها وفا نکشت ملک و — زری بعزت و سعادت سوی خراسان شد

مرا نکفت بیا یا بمان و دامن من — بدین تغافل از آب دیده عمان شد

یکی کتاب فرستادمش ز مدح و غزل — که لفظ و معنی او به ز دُرّ و مرجان شد

اکر لآلی مکنونش نام بود رواست — که از لآلی غلطانش متن و عنوان شد

یکی کتاب دکر هم بنام دُرج دُرَر — فرستمش که کرامی تر از دل و جان شد

حکیم خواهد خواندن بشاه هر دو ولی — که راوی سخن آن فاضل سخندان شد

امیدم آنکه بکوید بشاه کاز چه سبب — نصیب بونصرا ز دولت تو حرمان شد

نه کمتر است او از رودکی بمدح ملک — که کارهاش بسامان ز آل سامان شد

نه هم ز عنصری اندر مدیح شاه کمست — کجاش حال ز محمودیان بسامان شد

ز نصر احمد و محمود غزنوی هم شاه — بجاه و مرتبه کوئی فراز کیوان شد

کجا توانم کفتن که دردهاش همه — شنود شاه و از آنها یکی نه درمان شد

بری دلا ندر ماندست و جان او کوئی — بدست محنت و حرمان همی کروکان شد

دریغ باشد کز چشم کوهر افشاند — کسی که طبعش اینکونه شکرافشان شد

ببین بدین دو کتاب ای ملک که موکب تو — بدین دو کوی خرّم‌تر از کلستان شد

یکی ز قصه بونصر روضة الفقراست — یکی بمدح ملک باغ عدن رضوان شد

ازین جهان که تو شان عزّ و جاه نام کنی — بنظم و نثر نتاند همی کسی آن شد

نه هرکه دستی برزد به تیغ دستان کشت — نه هرکه حکمی خواند از کتاب لقمان شد

بجاه و نام ده و عزّ و نازش و احسان کن
که او بمدح تو در شعر فخر حسّان شد

خُتِمَ بالخیر و السعاده

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔